

رمان لجبازی نکن | حیدری



پیشنهاد می شود

[دانلود رمان بازگشتی برای پایان](#)

[دانلود رمان آشوب مغز](#)

[دانلود رمان گمشده ای در رویا](#)

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

-سلام خانم دکتر جونم چطوری؟

دلارام الان وقت شوخی کردنه؟

-مگه من چی گفتم؟

بیخیال بحث کردن بادلارام شدم اون همیشه یه جواب تو آستینش داره که بگه

من رهایزادان پناه هستم ۲۰ساله ورشته پزشکی درس میخونم خیلی به دکتر شدن علاقه دارم ولی خانوادم نمیزارن که من کارکنم چون میگن ماکه

پول داریم توکارمیکنی که چی بشه؟درسته پول داریم ولی عقایدخانواده ام خیلی کهنه اند بعضی مواقع ازدستشون خسته میشم

من یه دختر با پوست گندمی سفیدوبینی ولب متناسب باصور تم وچشمای سبزکه عاشقشونم البته بگم که من ازقیافه ام راضیم

امروز قرار بود دلارام بریم خرید البته من از خرید متنفرم فقط بخاطر دلارام اومدم

اخه فردا عروسی پسر عموش بود

- ببین رها از الان میگم بریم اون تو هی بگی زود باش زود باش من میدونم باتو فهمیدی؟

یه نگاه سرد بهش کردم که انگار نه انگار پیاده شد

من همیشه نگاهم سرده گاهی دلارام بهم میگه نگاهت عوض کن ولی این خصلتمه

ماشینم و که یک پورشه مشکی بود عاشق مشکیم و ماشینم

+ وای دلی بسه دیگه یک ساعته که اینجاول میگردیم

شاکی برگشت سمتم

- یک ساعت؟؟ ماهنوزده دقیقه ام نمیشه که اومدیم

+ من نمیدونم من دیگه خسته شدم یا بخریا بیابریم بعدا با ماکان بیا

ماکان نامزدش بود و عاشق هم بودن

ولی من به عشق اعتقاد ندارم یعنی وقتی ندارم که بخوام بزارمش برای عشق

- خیلی خب بیابریم شب با ماکان میام

آه چه عجب

وقتی دلی (دلارام) ورسوندم رفتم خونه

وقتی رسیدم بوق زدم که مش رجب درو بازکنه

- سلام خانم خسته نباشید

+ممنون مش رجب چه خیرا؟

-شکرخدا

و بدون حرفی رفتم داخل

+سلام

ولی طبق معمول جوابی نشنیدم همه تو اتاقاشون بودن

من رفتم اتاقم و لباسا موعوض کردم باید برای آینده ام یه برنامه بریزم نمیتونم که بیکار بشینم
خونه

در اتاقم زده شد

+بله؟

و بعدش رهام وارد شد داداشم بود

اون برعکس من خیلی شیطون بود

-چطوری خانم بدخلق؟

+خوب تو چطوری؟

-نمیتونی تنگش عزیزمی گلمی برادری اضافه کنی؟

+نه

-ایش بدخلق بیاشام

خوب میدونست از اینکه کسی بگه ایش بدم میاد و از قصد این کارو می کرد

خیلی خسته بودم خوابم میومد فردام روزپرکاری داشتم باید برم دانشگاه بعدش برم خونه مادربزرگم (مادری) اخه فرداشب همه اونجان و... یه تاپ

وشلوارک مشکی تنم کردم گوشیمم روساعت ۷ صبح آماده کردم که زود بیدارشم

وقتی بیدار شدم دیدم ساعت ۶:۴۵ دقیقه نمی دونم چرا هر وقت ساعت کوک میکنم یک ربع قبلش بیدار میشم این سواله برام

بعد از اینکه صبحانه خوردم رفتم که حاضرشم یه مانتوی بادمجونی بلند تا زانو باشالوشلوار مشکی پوشیدم

نیاز به آرایش نداشتم فقط یه رژلب کالباسی زدم باریمل همین کافی بود

عینکم زدم چشمم ضعیف نبود فقط یخورده مشکل دید بود البته بهم میومد

وای دیرم شد سریع رفتم سوارپورشم شدم و وزن بریم دانشگاه

وقتی رسیدم سریع پیاده شدم چون پارکینگ دانشگاه پر بود مجبور شدم خیابون ماشینمو پارک کنم میخواستم از خیابون رد بشم ولی خیلی شلوغ بود

حالا چیکار کنم؟

بیخیال شدم و رفتم با هزار زحمت رسیدم

به دانشگاه در کلاس وزدم و وارد شدم

+سلام استاد

و بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم نشستم میز آخر

-مگه من اجازه دادم بشینید خانم؟

با صدای یه پسر جوون برگشتم سمتش جای استاد و ایستاده بود

پوزخندی زدم: هه الان مثلا میخوای ادای استادودر بیاری بیمزه؟

پسره باچشمای گردشده نگام میکرد

-ببخشید؟ من استادم نیازی نیست اداشو در بیارم

+معلومه (باپوزخند)

یکی از پسرای مزخرف کلاس گفت: هی جیگر جون ایشون واقعا استادان

اول باور نکردم ولی بعدش دیدم قیافه همه جدیه باور کردم خاک تو سرم ضایح شدم

-هه چی شد؟ خودتونو معرفی کنید

خودمون باختم باهمون غرور گفتم: رهایزدان پناه هستم

وقتی میخواستم بشینم با، باسن خوردم زمین اخ خدالعنت کنه باعصبانیت برگشتم ببینم کی

این کار کرده که دیدم احسان یکی از چندشای کلاس هرهر

میخنده اگه حالتو جانیارم رهانیستم پسره ی...

یه نفس عمیق کشیدم و نشستم

-خب من امیر مهدی دادخواه هستم استاد جدیدتون قوانین کلاس ویک بار میگم گوش کنید

کسی بعد از من نمیاد (وبه من نگاه کرد)

خوشمزگی تو کلاس ممنوع وگرنه این ترم و حذف کنید

یجور میگه حالا انگار کی هست؟

تا آخر کلاس کسی چیزی نگفت و استادم درس میداد به قیافش نگاه کردم یه پسر ۲۶-۲۷ ساله

باموهای لخت قهوه ای و ته ریش، بینی ولبای متوسط

وچشمای زیتونی جذاب بودالبته از نظر بقیه برای من اونم مثل بقیه بودعادی

همه اینا دو ثانیه طول کشید

وقتی کلاس تموم شد رفتم کافی نزدیک دانشگاه منتظر دلارام

ماه همیشه بعد کلاس مون اینجامیایم

تا اومدنش یه قهوه تلخ سفارش دادم

-سلام عشقی چطوری؟

لبخندی زدم و گفتم

سلام خوبم ممنون

لباشو آویزان کردواخم ساختگی کرد

-بهت یادندان وقتنی بهت میگن خوبی توام حال طرفوپرسی؟

دستامورومیزقلاب کردم و سرمو کمی جلو بردم: من دکتر نیستم که حالشو بپرسم اگه برام مهم بود

میپرسم بعدم حالتو که پرسیدن نداره

معلومه که توپی

با این حرفم لبخندگشادی زد-خوب شناختیا

تکیه ام روبه صندلی دادم

+پس چی؟

-میگم رها توام بیاعروسی دیگه خوش میگذره

+خودت میدونی مهمونیای خودمون بزور میرم غریبه ها که جای خودداره

دلخوراخمی کردوگفت-حال من شدم غریبه؟

+نه عزیزم منظورم پسرعموت بود

-خیلی خب راضی کردنت با حضرت نوح نمیدونم چرااینقدلجبازی تو

چیزی نگفتم بعدکافی رفتیم تومحوطه دانشگاه ازدوردیدم این احسان داره میره بیرون تودهنم
دنبال نقشه بودم یدفعه جرقه ای به ذهنم خوردسریع

بادکنکی که داخل کیفم بودودرآوردم باآب معدنی که دست دلی بودپرش کردم

سرشم گره زدم نشونه گیریم عالی بود

وقتی نزدیکترشد بادکنک وپرت کردم به جایی که نبایدمیزدم درست خوردبه هدف

انگارروخودش خراب کاری کرده وای خدای من بچه های دانشگاه هرهر بهش میخندیدند رفتم
جلوش

+اخی خرابکاری کردی کوچولوخودتوخیس کردی؟ نه نه نه

بااعصبانیت -دختره ی نفهم حالتومیگیرم

ورفت

هه چی فک کرده پیش خودش کارشوتلافی نمیکنم؟

دلی:وای دختردمت گرم

+مقصرخودش بود ببین دلی من الان بایدبرم خونه خدافظ

-خدافظ راستی چراامشب خونه ننه بزرگتونید؟

+نمیدونم گفت مهمون ویژهاره همه باشن

-اهاخدافظ پس

بعدرفتم وسوارماشینم شدم بایدبرم

خونه الان ساعت ۴ تاشب حاضرشم

وقتی رسیدم خونه کسی نبودفقط یک یادداشت رومیزبود

رهامامیریم خونه مامانی توام حاضرشوبعدا رهام میاددنبالت

اه فکر کردن من بچه ام که رهام بیاددنبالم پوفی کشیدم ورفتم اتاقم

تواتاقم حموم بود پس همون جا یه دوش گرفتم

من اگه بخوام برم حموم برگشتمم باخداست وقتی ازحموم اومدم ساعت ۶ بودیعنی ۳۰:ساعت

حموم بودم

موهام کوتاه بودبرای همین راحت شونه میشدن سشوارکشیدمشون

وشروع کردم آرایش ریمل زدم بایه رژلب قرمزکمرنگ خط چشمم کشیدم خب همین کافیه

یه مانتوجلوبازسفیدپوشیدم سارافون زیرشم مشکى بود شلوارمشكى وروسرى سفیدجلوى

موهامم ریختم تصویرتم

ادکلنم زدم آمیتیس بوش عالی بودتلخ وسرد

گوشیموبرداشتم که بزنگم به رهام که زنگ خوردمامانم بود

+بله مامان

-رهاپاشوبیا رهام نمیاددنبالت

اخمى کردم:پس منواسکل کردین؟الان میام

وقطع کردم سوارپورشم شدم وسمت خونه مامانی راه افتادم

وقتی رسیدم همه اومده بودن به گمونم من آخریش بودم

پدرم یه برادرویه خواهرداره

عموم یه پسرداره به اسم آرتین که ۱۸سالشه اونم مته رهام شیطونه

عمه ام هم دوتادختردوقلو داره که خیلی جلف هستن به اسمای رز و رزا

ازشون خوشم نمیاداصلا

+سلام به همه

ورفتم جلوابعم و عموم وزن عموم روبوسی کردم خود عمم مهربون بود

+سلام مامانی خوبی؟

-خوبم عزیزم توچطوری؟

+شکرخدا

رز:چه عجب رهاخانم اومدی؟خوبی گلم؟

چشم غره ای رفتم وبرگشتم سمتش و لبخندی زورکی زد:دیگه مشکل پیش اومد توچطوری؟

-عالیم

+خوبه چطوری رزا؟

همونجورکه سرش توگوشی بود:خوبم

بی ادب بیخیال

مامانی: خب نمیخواید بدو نید چرا اینجایید؟

همه کنجا و برگشتن سمتش

عموم گفت: خب چرا؟

- برای اینکه مهمون ویژه داریم که چند ساعت دیگه میاد

و اسکل کرده خب اینو که میدونستیم

خیلی گشتم بود برای همین رفتم آشپزخونه این رهام و آرتینم که معلوم نیست کجان

وقتی داخل آشپزخونه شدم از چیزی که دیدم شکه شدم

رهام و آرتین سر قابلمه غذانشسته بودن و داشتن ته دیگ میخوردن اخی کردم بهشون که

هر دو هول کرده گفتن: آجی رها به کسی نگو خب ما گشتمون

بود

وای خدا قیافه هاشون مته بچه هاشده بود خندیدم و گفتم: پس من چی؟ یا لاتا کسی نیومده

هر دو لبخندی دندون نما زدن و حمله کردن سر قابلمه

وای دیگه داشتم میترکیدم

هر سه تایی به دیوار تکیه دادیم و دستمونو گذاشتیم روش کممون من فقط با این دو تا کمی راحتم

+ بچه ها بهتره جمع کنیم الان یکی میبینه برامون بد میشه

رهام: جون رها بیخیال اصلا میدونی چیه؟ نمیتونم تگون بخورم

آرتین: آره رهام راست میگه

+ حداقل برید بیرون تا من جمع کنم

بعد حرفم رفتن بیرون منم قابلمه رو گذاشتم سر جاشو آشغالایی که ریخته بودن و جمع کردم

+ خب خوبه بهتر برم

وقتی رفتم تو حال آیفون به صدادر اومد

پشت بندش مامان جون با خوشحالی گفت: مهمونمون اومد زود باشید پاشید

همه مته پادگان و ایستادیم تا این مهمون ویژه ی ننه بزرگ و ببینیم وای منم مته دلی گفتم
ننه؟ (از ننه گفتن خوشم نمیاد برای همین دلی میگفت حرصم

بده)

مادربزگم در خونه درو باز کرد و بعدش یه پسره خوشگل و جذاب وارد شد

و او این مهمون ویژه بود عجب اولی مهم نبود برام

پسره قد بلند بود با چشمای زیتونی بینی قلمی و ابروهای پر پشت ولی مرتب و مردونه داشت یه ته
ریش خوشکلم داشت که به جذابیتش افزوده بود

همه این تجزیه تحلیلام دو ثانیه طول کشید

همه با خوشرویی رفتن جلو و سلام احوال پرسى کردن

ننه: خب عزیزای من ایشون نوه ی برادرم هستش که تازه از ایتالیا اومده که پیش ما بمونه

وامگه خانواده نداره؟ سوالی که تو ذهنم بود و مامان جون جواب داد

- خانواده اش همون ایتالیا موندن

رو کرد سمت پسره: هیراد پسرم بیا جلو با همه آشنات کنم

واهی‌رادچه اسم عجیبی بیخی باو مامانی شروع کرد همه رومعرفی کردن به من که رسیدطبق معمول رهام و آرتین گوله نمک شدن

-مامانی بزارما این ومعرفی کنیم خب هی‌راداین دختری که میبینی خواه‌ربنده اس رهایه دخترکاملا ضدحال وضدپسر توصیه میکنم ازش فاصله بگیری

وهمه به این حرف چرت رهام خندیدن کجاش خنده داره؟

+نخیرم من اصلا اینجوری نیستم بعدم ازآشنایتون خوشحالم

پسره یه لبخندرهام کش زدوگفت:ممنون

راهموکج کردم سمت اتاقم همیشه میومدم اینجا یه اتاق تواین خونه مخصوص من بود

دوسش داشتم اخه یک بالکن روبه باغ داشت که عاشقش بودم

همیشه آروم میکرد رفتم بالکن ویه نفس عمیق کشیدم که ای کاش نمیکشیدم هرچی گردوخاک بودرفت توگلوبه سرفه افتادم گلوبوصاف کردم

بعدهش تکیه دادم به دیواربالکن ونشستم به بیرون نگاه کردم واقعا چقداینطوری خوبه تنهاباشی اینقدجام راحت بودکه خوابم گرفت وهمون جا به خواب

رفتم

اخ سرم وای بمیریدایشا الله بااعصاب من شوخی میکنید

ای خداخنگ شدم باخودم درگیرم دارم وقتی خواب بودم سرم افتاد وخوردش به آهنای بالکن یه خورده چشمومالوندم وایستادم تاموقعیت روبهتردرک

کنم واچراغای همه جابخاموش بود

فک کنم همه خوابیدن یعنی هیچکس منو برای شام صدانکرده؟ مرسی محبت اصن موندم اگه الان من ترور میشدم کسی خبردار میشد ایا؟ (نکه شخص مهمی هستم)

بیخیال رفتم تواتاق شالمو باز کردم مانتومم درآوردم خوبه زیرش سارافون نخی تنم بود راحت بودم روتخت دراز کشیدم پتورم شوت کردم اونور به پهلو ی چپ خوابیدم که احساس کردم پتوپس برگشت سمت خودم
چشمام گردش یا خدا جن اومده؟ اصلا عکس العملی نشون ندادم که باز حس کردم انگاریه چیزی پرت شد روم

اینقد ترسیدم که نگو برای همین اومدم از تخت بیام پایین که افتادم سرم خورد به میز کنار تخت اخ سرم همه باسرم مشکل دارن ای خدا

از جام پاشدم وبه تخت نگاه کردم یه چیز گنده زیر پتو بود
یا ابر فضل یعنی دزده؟ جن؟ روح؟ آدمه؟

آهسته رفتم جلو پتور و کنار کشیدم با چیزی که دیدم جیخ کشیدم واون یارویی که روتخت بود مته جنیا بلند شد و گفت

-چیشده؟ کی بود؟ چخبره؟

به خاطر تاریکی صورتش دیده نمیشد

+تو..تو..کی هستی؟ هااا

-خودت کی هستی؟ اتاق من چی میخوای؟

جانم چیشد اتاق اون؟؟ دستموزدم به کمرم

+ اتاق تو؟ اونوقت شما؟

- بنده هیرادم شما؟

هیچ قلبم وایستاد یا امام رضا پیشد؟ هیراد؟

+م.. ممنن. من ..ر.ر.رهام شما! اینجا چیکار میکنید؟

-رها؟؟؟

ازصداش تعجب میباید

یه لحظه یادلباسام افتادم وای خدای من سریع مانتوشالموانداختم سرم خوب شد همه جاتاریک بودرواین چیزا حساس بودم

رفتم برق وروشن کردم

دستشوگرفت جلوچشماش تابه نورعادت کنن

+میشه بگیداتاق من چیکار میکنید؟

-اتاق شما؟ ولی مادر بزرگتون گفت اتاق مهمونه ومن میتونم اینجا بمونم ازین به بعد

باگفتن این حرفش عصبی شدم مامانی میدونست خیلی این اتاق ودوست دارم ولی بازم....

+ولی اینجا مال منه بهتر برید جای دیگه

اخمی کرد

-ولی حالا مال منه شما برید

چشمام گردش از پرویش مثلا مهمونه خوبه

+بله؟ شما مهمونید اینقد پرو؟

+پسره ی بیشور این چه کاری بودکردی ها؟

موهاشوکشیدم

+زهرترک شدم نفهم اورانگوتان خجالت بکش ۱۹سالت

-ای ابجی رها ببخشید باباشوخی بود ای ولم کن جون مادرت

+شوخی پشت وانتی بامن نکن میفهمی؟

-این پشت نیسانی بود خب

موهاشوبیشترکشیدم

+احمقی دیگه حالا اینقدمیکشمشون(موهاش) که کنده بشن

-چیشده؟چخبراینجا؟

برگشتم دیدم این پسر پرووداره به ما نگاه میکنه

+به شماچه؟

-ای هیرادبیامنونجات بده مظلوم گیرآورده

+مظلوم؟اونم تو؟

-بهم بگیدچی شده که کمک کنم

رهام قضیه روگفت که اونم زدزیرخنده-

-این دفعه روبخاطرمن ببخشید

+شما کی باشین که بخاطرتون ببخش کنم؟

اخمی کرد و گفت: من، منم

بعدم رفت هه کم آورده بدبخت

+ توام دفعه اخرت باشه اکی؟

رهام: اکی خواهی

وگوششو ول کردم و اونم شروع کرد به ماساژ دادن گوشش

رفتم دستشویی و کارای مرتبط وانجام دادم و رفتم صبحانه

همه بودن

+ سلام به همگی

مامانی: علیک ببینم دیشب کجا بودی؟

+ خواب بودم

- کدوم اتاق؟

وای حالاچی بگم؟

+ اتاق چیز... اتاق...

- اتاقی که به من دادین اونجا خواب بود بعد بیدار شد اومد رو کاناپه خوابید

همه به هیراد نگاه میکردن تعجب کردم منکه باهش دعوا کردم اونوقت اون؟؟

مامانی: اها باشه

وبی صدا صبحانه کوفت کردیم

گوشیموگرفتم که بزنگم به دلی بریم

دانشگاه

+سلام

-سلام برتو ای دوست مکن بوس..

وسط حرفش پریدم

+۵دقیقه دیگه اونجام

وقطع کردم حوصله نداشتم ولش کنی میره دیگه

وقتی رسیدم دوتابوق زدم رمزمون این بود بالاخره اومد ولی ماکانم باهاش بود

-سلام گلم

+سلام اقاماکان خوبید؟

-سلام رهاخانم ممنون

دلی:منم که کشکم نه؟

+نه تودوغی

-ای رهاداشتیم؟

+پ چی؟بریم

-بریم

من رفتم عقب نشستم ماکانم شروع کردرانندگی دلی م کنارش

الان میگردم ماشین مال منه پس چرا ماکان ماشین و میروند؟

خب ازینکه وقتی یه پسره همراهم باشه و رانندگی کنم متنفرم برای همین اخلاقم دیگه دستشون بود

-میگم رها اخر هفته بچه ها قرار جنگل گذاشتن میای؟

نگاهی بهش کردم و سردگفتم:ن...

-اگه بگی نه دیگه دلی روفراموش کن اکی؟

+میدونی که نمیتونم

-بابات؟

+اره

-راضیش میکنم تو بگومیای یانه؟

+باشه کیامیان؟

خوشحال ادامه داد

-منوماکان تو ساراودوست پسرش ودوست ماکان که تازه از خارج اومده

سارادوستمون بود ولی زیادصمیمی نبودیم اسم دوست پسرش رضا بودخیلیم نچسب

+اهاباشه

تادانشگاه دلی مخمون و خورد ازبس فک زد

+وای دلی بسه دیگه خفه شو

-|| حسودیت میشه؟

+اونوقت چی؟

-به اینکه من شادم ومیحرشم؟

+هه خدایینونگا خدابخیرکن ماکان این عجوبست

ماکان خندیدوگفت:الهی امین

بااین دوکلمه دلی بازشروع کردغرزدن

وای خدا...

یکی بیاداینوجمع کنه

وقتی رسیدیم سویچوگرفتم ورفتم سرکلاس امروزبااین پسرچی بوداسمش؟دادی؟دادم؟نه

اهدادخواه

چه فامیلی وقتی واردکلاس شدم احسان سوتی کشید

-اَللَّ ببین کی اومده چطوری عزیزم؟

+خوبم چاه فاضلاب

صدای خنده ی جمع رفت بالا

همون موقع استاداومد وهمه ساکت شدن چه حرف گوش کن شدن اینا

-سلام خوش اومدین

همه جوابش ودادن واونم نشست وشروع کرد

-اون هفته نشدخودتون رومعرفی کنید

حالا یکی یکی پاشیدمعرفی کوتاه بکنید

بکنیم؟ چیو؟ وای خاک چقد منحرف شدم من ازین خل بازیم لبخندپهنی زدم

- چیزخنده داری گفتم خانم که میخندین؟

بی اراده گفتم: ژون؟

وای سوتی دادم باز

+ چیزه منظورم این خیر یه چیزی یادم افتادبه اون خندیدم

- اهاخب بگیدماهم بخندیم

ودستشوزدزیرچونش بچه پرو

+ مگه فوضولید؟ چیزخصوصی بودبه کارتون برسید

اخم کرد

- مگه من باشماشوخی دارم؟ دفعه بعدی میندازمتون بیرون

+ منم باکسی شوخی ندارم

فائزه یکی ازبچه های فوق العاده لوس وجلف کلاس

فائزه: استااااا بیخیال ارزش نداره

+ هه پاچه خوار

- چیزی گفتم عزیزم؟

عزیزمشوحرصی ادا کرد منم به تبعیت ازخودش گفتم: بله عزیزم

دودازکلش بلندمیشد میخواست منفجرشه که بالاخره استادبه حرف اومد

-بسه دیگه بفرمایید معرفی کنید

نوبت من که رسید وایستادم وگفتم

+رهایزدان پناه هستم

احسان: جیگرتوووو

دادخواه: آقای رضایی (احسان) بیرون

-اما استاد من..

-گفتم بیرون

اونم بی حرف رفت بیرون اخ جیگرم حال اومد کلاس تموم شد منم رفتم بوفه منتظر دلی اون

رشتش معماری بود منم معماری دوست داشتم ولی نه

بیشتر از پزشکی برای همین یه چیزای راجع بهش میدونستم

-توفکرم بودی؟

+کی به توفکر میکنه اخه؟

-اه رهی میشه یبارادم باشی ونزنی توپرم

+اولا رهی نه ورها ثانیامن فرشته ام ثالثانمیتونم این تو وجودمه

-واسه من کلاس عربی راه انداختی؟

+نعم

-الپس الچی السفارش الدادی؟

+الهیچی

وخنیدیدیم واقعاکه عاشق دلی بودم بااین اخلاقش

-میگم رهافرداچیکارکنیم من امشب میام خونتون باباتو راضی کنم

+مگه فردااخرهفتس؟

-بله خانم امروزچهارشنبهس

+وا چه زود

-ولش حالابیابریم خونتون

+تعارفی چیزی؟والا خوب چیزیه

-من؟تعاف؟چرت نگو

باشوخی وخنده رسیدیم خونه

+سلام مامان ببین مهمون ناخونده داریم

-وا کی؟

دلی:دارا دارن سلام خاله ژینگولی

-سلام دخترم خوبی گفتم کیه حالامهمونمون هل شدم نگو تویی

-واخاله جون مگه من مهمون نیستم؟

-نه والاتو همیشه اینجاپلاسی

بلندزدم زیرخنده

+وای مامان توازین شوخیابلدی؟

-باهاات قهرم خاله

-شوخی میکنم دلارام جون خوش اومدی

دلی نیشش بازشد

-میسی خاله

+بریم بالا اتاق من طبقه بالابود دکورش مشکی طوسی بودسرد مته خودم بهم

بهم میومد اتاقم دوست داشتم

دلی خودشوپرت کردروتخت

-وای چقدگشنه ام توچی؟

+اهوم

-بریم پایین؟البته قبلش یه لباس راحتی بده؟

+تو کمدهست بردار

وپاشدویک پیراهن سرمه ای باشلوارمشکی برداشت ورفت توحوموم منم لباساموبایک پیرهن

مردونه مشکی لجنی وشلوارلجنی عوض کردم ورفتیم پایین

الان دیگه باباورهامم میومدن

دلی همونجورکه داشت خیارمیخوردشروع کردحرفیدن با مامانم

-خب خاله جون دیگه چخبر؟

-عزیزم چی میخوای ها؟اخه همیشه وقتی دوبارمیگی چخبری یعنی یه چی میخوای

-واخاله جون من؟؟

-بله تو

+راست میگه دیگه

-شمالطفا شاتاب

یه چشم غره بهش رفتم و شروع کردم به ادامه سالاد درست کردنم

-خب حالا خاله جونم میشه عموحسین(بابام) وراضی کنی بزاره فردا بارها بریم جنگل تاجمه
برمیگردیم بخدا مواظب هستیم

-یه نفس عمیق بکش دخترم باشه راضیش میکنم

دهنم باز موند مامانم چجوری اجازه داد؟

+واقعا؟

-اره داری افسرده میشی

عجب مادری خوبه پس حله

شب که بابام اومد بهش گفتیم اجازه نداد باکلی التماس مامان و تعهد دلارام اجازه داد

منکه منت کسیونمیکشم حتی پدرم

اونشب خوشگذشت باشی طنتای دلی ورهام دلی دیشب رفت خونه خودشون

وقتی بیدار شدم کارامو انجام دادم نگاهی به خودم کردم خوب بودم یه مانتو نخی کالباسی

باشلواروشال مشکی ریمل ورژلب کالباسیم همه چیزو تکمیل

کروه بود بعد صبحانه یعنی ساعت ۶ راه افتادم

قرارمون توپارک.....بود

ماکان ودلی باساراورضا اومده بودن

پیاده شدم

+سلام

همه جوابمودادن

سارا-چطوری رها؟

+خوبم توجی؟

-من عالیم بازکه تنهایی

+مهم نیست

-وای دخترتوباین خوشگلی که داری چراشوهرنکردی؟

تودلم گفتم توکه کردی بسه من پیش کش

اخه اون یبارطلاق گرفته ولی هنوزروفرم مونده سنشم ۲۲زودازدواج کردسال بعدیم طلاق گرفت

+دلی چرانمیریم؟

-وایسا دوست ماکان بیاد

+اوف چه بی مسئولیته

-اوناهالومد

برگشتم ببینم کیه که گوشیم زنگ خورد

رهام بود

+چیه؟

-اول سلام بعدم من خوبم تو چطوری؟

+قطع کنم؟

-اه بروب...اوف میگم حرکت کردین؟

+الان میریم چطور؟

-هیچی مواظب باش

+اکی کاری باری؟

-کارکه ندارم ولی بار دارم

+بچه پررو

وقطع کردم برگشتم بینم بچه ها کجان که درکمال تعجب هیشکی نبود

+وااینا کجارتن؟

-رفتن منوشماموندم

برگشتم سمت صداکه هیرادودیدم این اینجاچی میخواد؟

اونم تعجب کرده بود

-تو دوست دلارامی؟

اخمی کردم

+بله مشکلیه؟

-نه ولی اوناگفتن ماباهم بیایم

چشمام گردش

+ها؟ منوتو؟ وقت چرا؟

-چون کشته مردتم واسه اون احمق چون اونارفتن ومنوتوموندیم اکی؟

+احمق خودتی

-هه حوصلتوندارم بهتربریم

ماشین نیاورده بودبرای همین سوئیچ وگرفتم سمتش

-هه بلدنیستی برونی کوچولو؟

+عقلت کمه دیگه خوش ندارم وقتی یه مردباهام من رانندگی کنم

انگارپیشمون شده بودازحرفش برق تحسین وتوچشماش دیدم

ولی مهم نیست

توراه فقط اهنگی که پخش میشد سکوت ومیشکست عاشق اهنگه بودم برای همین زیرلب

باهاش میخوندم

(اهنگ سیمگه simge به نام yanki)

بچه هابرای ناهاریه رستوران جنگلی نگه داشتن

+دلی خدالعنتت کنه چراهیرادوبامن فرستادی؟

-هیراد؟؟؟اشنام که شدین چشمم روشن

+میبندی اون گاله رویانه؟اون پسربرادرمامان بزرگمه

حوری برگشت سمتم که گفتم گرونش خوردشداصن

-چی؟اونوقت توالان میگی؟

+بهبشیدمن کی دیدمت که بخام بهت بگم هان؟

مشغول خوردن شد

-راس میگیا

اوناداشتن کوفت میکردن منم پاشدم برم یه دوری بزخم اخه زیادگشنه نبودم

کناراون رستوان یه رودخونه بود کنارش وایستادم میخواستم یه عکس یادگاری بگیرم

برای همین گوشیمودراورودم وقتی عکسوگرفتم دیدم هیرادم تو عکسه برام شاخ گرفته برگشتم
سمتش

+مرض داری؟

-آره میخوای؟

+بچه پرو فقط دنبال جلب توجه دختراس

میخواستم برم که بازوم روسفت گرفت

اخمی که همیشه روپیشونیش بودوغلیظ ترکردوازبین دندونای کلیدشدهش غرید

-من؟هه ببین کوچولو شرط میبندم تودلت قش میکنی وقتی بامنی پس ببنددھنتوروزی
هزارتامنه تومیان التماسم که باهاشون باشم ولی من بهشون

رونمیدم اونوقت توواسه من کلاس میزاری؟

عصبی شدم میخواستم دستموبکشم ولی سفت گرفته بود

+ولم کن فک کردی کی هستی که همه دنبالت باشن ها؟ بعدم کی گفته من با دیدن قیافه
نحست قش میکنم؟

-کسیم نباشم همه دنبالم اینکه معلومه ازخوشی میمیری

+ارزوبرجوانان عیب نیست

-اره برای همین میگم رویابباف برای خودت

وگذاشت رفت پسره ی گوریل عنینه

موقع برگشت ماکان وباهیرادفرستادم

خودم بادلی حوصله اون چلغوزونداشتم

دلی صدای اهنگ وزیادکرد وخودشم شروع کرد خوندن باصدای بلند

-هووو بیا وسط جووون رها توام همراهی کن دیگه

+بروباو کی حوصله داره؟

-توکه نداری

تارسیدن به جنگل بادلی ترکوندیم

ماکان اونور یه کلبه داشت که خیلی خوشگل بود

یعنی عالی بوداوناچون مادرش گیلانی بوداینجاکلبه داشتن

ماکان: خب خانوم های محترم منوهمسرم میریم اتاق بالایی شمام برای خودتون اتاق جورکنید
خدافظ

+وا ماکان اینجا خونه توها اونوقت....

-ابجی رهاتوکه دیگه غریبه نیستی برای خودت جورکن

بعدش بادلارام رفتن بالا

سارا:وای ببین رضاین اتاقم برای منوتو خوبه؟

رضاهمونجورکه نگاهش به من بود

-عالیه

ورفتن هیزبدبخت

رفتم یه گشتی زدم تااتاق پیدا کنم

اهاین خوبه

داخلش شدم کوله ام وگذاشتم کنارتخت و خودموپرت کردم روش

-تواینجاچیکارمیکنی؟

بادادی که زد این جن زدهاوايستادم

+چی؟چیشده؟

هل کرده بودم هیرادوسط اتاق وایستاده بود طبق معمول باختم

-توعادت داری تواتاق من بیای؟

+بله؟این اتاق منه توامدی داخلش

-عجب طلب کارم که هستی بزن به چاک خوابم میاد

+هه ببین اون دفعه اتاق و بهت دادم فک کردی خبریه؟ نخیرم اقا خودت بزن به چاک

-ااانه بابا زبون داراز

+چلغوز

-اورانگوتان

+شامپانزه

دلی: باغ وحش راه انداختین؟

جفتمون برگشتیم سمت در همشون جمع شده بودن انگار سینماست

-این از اتاقم نمیره بیرون

+این به درخت میگن

-اخه کمتر از درخت نیستی

اه حرصم گرفته بود چطور جرات میکنه چلغوز

+منکه نمیرم هرکی اضافس هریی

-خب تو اضافه ای دیگه

دلی: وای بسه خف شیددوتاتون رها بیا برویه اتاق دیگه

+نچ عمرناش

دلی: رها (با اعصابانیت)

+هانمیرم این بره

-بیخیال این لجباز که نمیره من میرم

+ازاولم تو باید میرفتی

بالاخره رفتن همشون منم رفتم آشپزخونه

گازروشن بود زل زده بودم به آتیش و دستم و از آتیش رد می کردم

-هه خیلی به اینکار علاقه داری؟

برگشتم سمتش

+فضولی؟

-توفک کن آره اگه جرات داری یه دقیقه دستتو نگه دار روش

+هه نگه میدارم ولی چون تو گفتی عمر ایا

-میترسی دیگه بزدل دخترای مته تو که نمیتونن از انگشتای ظریفشون بگذرن

باخم بهش نگاه کردم و دستمونگه داشتم رو آتیش داشتم میسوختم اشک چشممو پر کرده بود

ولی هیچ عکس العملی نشون نمیدادم

هیرا دیدفعه تکیه اشواز دیوار برداشت و اومد دستمو کشید کنار و فوتش میکرد

-احمق جوگیر چرا اینکارو کردی ببین دستت سوخته

دستمو کشیدم

+به توجه؟ حالا دیدی؟

ورفتم اتاقم اشکام همینجور میریختن پایین منم بالجاجت پاکشون می کردم



دستم خیلی می سوخت ولی مهم این بود

حال پسره رو گرفتم

دیدم دراتاقم باز شد

وهیرادباحبه کمک های اولیه اومد

-دستتوبده ببینم

+دستتوبکش خودم میتونم

-لج نکن رها!

وبعدبدون حرفی دستموگرفت وشرذع کرد به پانسمان کردن

خیلی میسوخت چشمام پراشک شده بود

برای اینکه نریزن چشمامورو هم فشارمیدادم

باصدای ناراحت و پشیمون

-تموم شد

+هه میتونیدبرید

زده ناکارکرده معذرتم نمیخواد عجب!!!

وجدان:خودت جوگرفتت

خفه شو وجی جون? ok

خوددرگیرپیداکردم مته اینکه خل شدم

وقتی همه دیتمودیدن پرسیدن چی شده؟ منم گفتم موقع غذاپختن سوخت

الکی مثلا

شب بعدشام دلی پیشنهاده جرات و حقیقت داد همه قبول کردیم

یه دایره نشسته ساختیم

روبه روی من هیرادکنارش رضاوسارابعدش من دلی و ماکان

ماکان بطری روچرخوند افتادبه دلی وسارا

-خب ساراجون جرات یا حقیقت؟

-معلومه حقیقت

-خیلی ازخودت مطمئنیا خب اوم چندتاپسررو بوسیدی؟

وباشیطنت به سارانگاه کرد

ساراهل کرده بود

-خ..خب..خب معلومه فقط رضا ولی خب یکی دیگم بود

رضا:چی توغیرمن کیو بوسیدی؟

سارا:خب..

دلی:بچه هااین فقط یه بازیه بچرخون ماکان جونم

ماکان بطری روچرخوند افتادبه منوهیراد

-جرات یا حقیقت

+جرات

-خانم شجاع خب چی بگم اها کلتوبکن تو آشغالی

اه بااینکه چندش بود ولی انجامش دادم که فکر نکنه کم آوردم کلم بوی اشغالی میداد اه اه اه

بطری بازچرخید بازم منوهیراد

اه بخشکی شانس

-ههه جرات یا حقیقت؟ البته فک کنم دیگه جرات نکنی

عوضی ازچشماش شیطنت میبارید

میخواست منو تحریک کنه

+جرات

-باشه بعدا بهت میگم

دلی: به منم بگین

-نه دیگه به خودش میگم

تاخرشب همش بازی کردیم وفیلم ترسناک دیدیم که باعث شد بنده شب نتونم بخوابم

ساعت اشب بود ازترس نمیتونستم بخوابم

یدفعه دراتاقم بازشد ازترس روخودم شاشیدم

وای کیه؟ جن؟ بسم الله

+ک...ککک.ککی ا.اون.اوجاست؟

-منم به روح خبیث

و خود شوپرت کردروم میخواستم جیخ بزخم که جلو دهنم و گرفت

-اگه جیخ بزنی میخورم ممتت ((صداشو کلفت کرده بود))

دستوشو گاز گرفتم

+بیشور این چکاری بود کردی؟ سخته کردم

روم خیمه زده بودوزل زده بودبه چشمام

-خوابم نبرد اومدم کاری که باید انجام بدیو بگم

+کدوم کار؟؟

-جرات وح...

+اها خیلی خب پاشوازروم

-نمیشه کارت وبگم بعد

هلش دادم که بخاطر نداشتن تعادل افتاد

+چی زرمیزنی ها؟ من عمر این کاروبکنم

باخودت چی فکر کردی ها؟ که من ازوناشم؟ نخیرم بروپیش امثال خودت من خدا حالیمه میفهمی؟

ازتخت اومد پایین محکم چسبوندم به دیوار

ستون فقراتم شیکست فکر کنم



-ببین دخترجون بازبون خوش بهت گفتم قبول کردی که هیچ وگرنه کاری میکنم تا اخر عمرت
نتونی سرتوپیش اون خدات بالابگیری افتاد؟ منظورم وکه

فهمیدی؟

همه حرفاش بوی جدیت میداد

ترسناک شده بود چقدر بیشترم بود این بشر

+هه مگه چاله میدونه هرکی هرچی خواست همون بشه؟ نخیرم پس توام هیچ غلطی نمیتونی
بکنی فهمیدی؟

-من هرچی بخوام همونه بخوای میتونم بهت ثابت کنم

+هیچ گه نمیتونی بخوری بروکنار

-هه ببینیم وتعریف کنیم

اشکم چکید میترسیدم ازبی آبرویی

+ قبول میکنم باشه دوست دخترت میشم هیرادجون مادرت ولم کن

وقتی اسم مادرشو بردم ازحرکت ایستاد

کلافه دستی به موهاش کشیدورفت بیرون

ازترس تو خودم مچاله شدم رفتم زیرپتوگریه کردم

اگه اون اتفاق می افتاد هیچوقت نمیبخشتمش بخاطر امشب

انتقامشومیگیرم

صبح وقتی بیدارشدم به قیافه ام نگاه کردم مته حیوونای جنگلای آمازون شده بودم

سریع کارموکردم ویه تونیک مشکی باشلوار لی مشکی پوشیدم رفتم بیرون
 ماشالله چه سحرخیزم من ساعت ۷ صبح بودهمه خواب بودن برای همین
 رفتم بیرون ویه چرخی بزمن تابقیه بیدارباشن اینجا صبحاچقد خوشگل بود
 همینجورداشتم توی جنگل راه میرفتم حس کردم یکی پشت سرمه وقتی برمینگشتم هیچکس
 نبود

فک کنم سرصبحی توهم می زنی 😊

ولی انگارتوهم نبود داشتم راهم وادامه میدادم یدفعه برگشتم پشت

این اینجا چیکار میکنه؟ منوتعقیب میکنه؟

+ شما اینجا چیکار میکنید؟ منوتعقیب میکنید؟

- بله؟ (دستشوپشت گوشش بردوسرشوکج کردمثلانشنید) کی دنبال شما میاد؟

عجب این پسر پروو بود منظورم امیرمهدی داداخواه بود

+ ببخشید آقای دادخواه اونوقت اگه تعقیب نمیکنید میشه بگید دنبال من چرامیاید؟

- هه اولاً که این همه اعصابانیت برای یک دختر خوشگلی مته توخوب نیست دوما که من خونه
 ام اونوری برای همین دارم دنبالتون میام

دهنم بازموند این بامن بود دختر خوشگل؟؟ عجباً نه به سرکلاس نه به اینجا!

+ ببخشید؟ شما آقای دادخواهین دیگه؟ همون که استادماست

- پ ن پ برادر دوقلوشم اگه منظورت اخلاقمه که بایدبگم سرکلاس بایدجذبه داشت دیگه وگر نه
 من همینم که میبینی

وبادستاش سراپاشونشون داد

به تیپش نگاه کردم یه پیرهن سبزلجنی باشلوارلی خوشتیپ بود

+اهاگفتم اخه نه اونجا نه به اینجا

-عیب نداره میخوای بیای خونمون؟

خاک توسرش یه کلمه باهاش خوب بودم پیشنهاد خونه میده؟ وای خاک برسرش

-نه نه فکر بدنکنید مامانم و خانوادم هستن گفتم اشنابشین

یعنی قیافه ام اینقدتابلو بود؟

+اهانه من مزاحم نمیشم بهتر برم خدافظ

وراهموسمت کلبه کج کردم

-برای تعطیلات اومدین؟

+آره

-تنها؟

به توجه+نخیر با دوستام

-میخواید برای گردش منم باهاتون بیام؟

وای گیر داده ها نه نمیخوایم بیای

خوبه؟ ولی نمیتونستم بهش نه بگم برگشتم سمتش قیافشومظلوم کرده بود خاک توسرش چه

دخترذلیل

+باشه

نیشش وا شداومد سمتم کارتتی جلوم گرفت

-این شماره ی منه خبرم کنید

+باشه خدافظ

وقتی رسیدم بچه هاییدار شده بودن

دلی: ببینم تو کجا بودی؟ اصن کی بیدار شدی؟ چرا مارو بیدار نکردی؟..

+وای دلی خف رفته بودم جنگل بعدم شما خواب بودین بیدار نکردم حالا صبحونه خوردین؟

-بله فقط تو موندی وهیراد

+من اشتهاندارم

-باید داشته باشی چون قراره بامن صبحانه بخوری؟

برگشتم سمتش حالمو بهم میزنه پسرهی عوضی

+اونوقت کی گفته؟ من با اشغالا صبحونه نمیخورم

-هه فک کردی کاری میکنم خودت لقمه دهنم بدی دیشبو یادت رفته؟

وباچشمای شیطونش به من نگاه کرد عوضی میخواست ضعیف بودنم وبه رخم بکشه

ولی من کم نمیارم من رهایزدان پناهم

+شتردر خواب بیند پنبه دانه..

-توبیداری میبینم

+پس قبول داری شتری؟

پوزخندی زدم ورفتم سمت اتاقم قیافه عصبیش هنو جلوچشمم خخ حالشوگرفتم

ایول به خودم

-میگم رهاحاضرشومیخوایم بریم بگردیم

+کجا

-شهربازی....

+باشه توبروالان میام

دستموکردم تو جیبم دستم خوردبه کارت درش آوردم اها امیرمهدی رو یادم رفت

شمارشوگرفتم بعد سه تابوق جواب داد بهش ادرس دادم گفت میاد

منم یه مانتوی ابی نفتی باشال وشلواری کالباسی پوشیدم

+اهای کجاییین؟ بیاید بریم دیگه

-همه رفتم منوتوییم

یاخدا چرااین باید اینجا بمونه

وای چرا اخه این؟؟

+مهم نیست خودم میرم

سریع اومدجلوم ودستشوبازکردوجلوی دروگرفت

-کجاخانوم کوچولو؟صبحانه نخوردیم که

وای این هنوز یادشه عجب کنه ای خلاصی ندارم که

+صبحانه نخوردین؟ اکی میتونید کوفت کنید من میرم حالام بکش کنار

-عجب یکبار تو یکبارم شما خوبه والا

کی گفته میزارم بری اول به من صبحانه میدی بعد

ذهنم واموند عجب بشری بودا پروو

+خیلی خب اکی حرفی نیست

داشتم مسیراشپزخونه رومیرفتم که فکرای شیطانی به ذهنم رسیدن

هاهاها داشته باش اقا هیراد

دریخچالوبازکردم خب ایول مرباخودشه

مرباروبرداشتم وداخلش فلفل قرمزوسیاه ریختم وهمش زدم که تابلونباشه

وقتی میزوچیدم صداش کردم

+اهای بیابینم صبحانه کوفت کن

-چرا هوار میکشی؟ او مدم

+خب حالا بخور

یه نگاه به میزبعدم به من انداخت

+چیه؟ توش زهرنریختم

-ازتو بعیدنیست

چشم غره ای رفتم ونشستم تا بخوره اولین چیزیم که برداشت مر با بود

خدایاچاکرتم مرسی

لقمه روتادهنش برد پس برگردوند

+اچرانخوردی؟؟

-خیلی عجله داریا

ومشکوک نگاهم کرد

+نه. چیزه اخه دیرم میشه بچه هامنتظرن

-خیلی خب

ولقمه روخورد ایول یوهو جانمی جان

وا این حرکات چیه مته اینکه دلارام داره روم تاثیرمیزاره خل شدم

-ای سوختم ای اب اب بده رهاسوختم اب بده زودباش

بادادی که میزد روح ازتنم جداشد

+چی بدم؟

خندم گرفته بود مته مرغ سر کنده بال بال میزد

سریح ازیخچال پارچ رو برداشت سرکشید وای که چقدخندیدم

-رهااااا میکشمت

وای ددم الفرار

شروع کردم دویدن سمت جنگل همینجورمیدویدم پشت سرم نگاه نمیکردم دیگه نفس کم
اوردم رو زانو هام خم شدم نفس نفس میزدم برگشتم دیدم

هیرادپشت سرم نیست اطرافو خوب نگاه کردم ولی خبری نبود دیگه داشتم میترسیدم

+هوی هیراد کجایی؟ گمشوبیابیرون بینم من انجام

ولی هیچ جوابی نمیشنیدم

+هیراد اصلا شوخیه جالبی نیست

وای من کجام؟

همینجورسر گردون میچرخیدم که یکی دهنمواز پشت گرفت خیلی ترسیدم برای همین شروع
کردم تقلاکردن ولی بی فایده بود

-هیس اگه وول بخوری میکشمت

اه اینکه هیراد عوضی بود سخته کردم

دستشو اروم ازروی دهنم برداشت وچسبوندم به درخت زل زده بود به چشمام

+ها چیه؟ میشه بری کنار چون نامحرمی فاصلتوحفظ کن

-اگه نکنم

وبهم نزدیکترشد

+گ. گفتم جلونیا وگرنه من میدونم وتو بروعقب

ولی انگار یاسین توگوش خرمیخوندم

بالاخره تویه قدمیم ایستاد

-خب باهات چیکارکنم؟ اوم اخه میخوام تلافی کنم دیگه

+بزاربرم

-بزارم بری نه نه نه این بی انصافیه توکه خداونامحرم میکنی پس باید انصافم حالت باشه نه؟

+این فرق میکنه بزاربرم

-چه فرقی؟ نخیرم نمیزارم

دیگه فکرم جایی قدنمیداد داشت صورتشونزدیکتر میاورد که با پام زدم وسط پاشو فرارکردم
نمیدونستم کجا ولی داشتم میرفتم اینقد دویدم که رسیدم

به جاده اصلی خداروشکر

گوشیموازجیبم دراورددم دیدم ۲۰ تا تماس بی پاسخ دارم از دلی و امیرمهدی

اینوکجای دلم بزارم اخه

زنگیدم به دلی

-الو دختری خر بیشور کدوم گوری موندین؟ ما معطل شماییم میفهمی رها بگیرمت فاتحت
خوندس میفهمی؟ چرا جواب نمیدی لجباز خیره سر

+وای مگه فرصت میدی ترافیکه خب الان میام

-میای یعنی...

نذاشتم ادامه بده و قطع کردم برای ماشینی دست تکون دادم که نگه داشت

سوارشدم و ادرس شهر بازی رودادم بهش

وقتی رسیدم دلارام یک ساعته پیروم کرد از بس غر غر کرد سرم رفت

-راستی هیرادکو؟

+هی..هیراد..چیزه..اون..اهان دل درد گرفت نیومد

-دل درداونم الان؟

+وادلدردمگه وقت و ناوقت داره؟

-راست میگی اینم حرفیه

+بهتر بریم دیرمیشه داره

ماکان:بچه ها من میگم بریم سورتمه کیاموافقن؟

همه موافقت کردن منم به تبعیت گفتم باشه

ماکان و دلارام نشستند، سارا و رضا باهم پشت دلی اینانشستن من موندم و امیرمهدی

اه چرا با این ای خدا

-بفرمایید خانوما مقدم تراند

پاچه خواری میکنه ابله نمیدونه من ازین کار ابدم میادوقتی نشستم اونم نشست کنارم موقع

حرکت جیغ و داد میکرد پرده گوشم پاره شد از بس جیغ میزد

منم ترسیده بودم چشمم بستم و دستامو روی میله فشار میدادم که خس کردم دستشو گذاشت

روی دستم چشممو بازکردن دیدم بالبخند نگام میکنه

نمیدونم چرا یدفع یادهیراد افتادم دستمو کشیدم

-وای سرم گیج میره وای ننه ماکان کوچایی؟

دلی همطنجور که تلو تلو میخورد دنبال ماکان بود ماکانم که دستش روسرش بود خیلی باحال بودن بعدش همه رفتیم چندتا چیزدیگه هم سوارشدیم به

ساعت نگاه کردم ابودگشتم شده بود

+خب بریم؟ ساعت ۱:۰۰

-اره منم گشتمه بریم

+توکه همیشه گشتمه ای

-دیگ به دیگه میگه ته دیگ

+بازبهتر ازتوان دلی خانوم

-اره توک....

-وای باشه خانومم رها شکمو رها در رها خاک برسر بیخیال جان من

+هوی ماکان ازخودت مایه بزارا چیکارمن داری؟

همه به بحث ما میخندیدن

+نیشنتوبند پشه میره توش

امیر مهدی: بامنی؟ (باتعجب)

+نخیر با اون آدمی که اونجا پهلو تون نشست به باونم شما به خودت نگیر باشه؟

امیراول با گیجی نگاهم کرد بعد که فهمیدچی گفتم

-ایشالله خدا از دهنش بشنوه

+اره دیگه منتظر مرگمی عفریته

-شوخیدم باو میگم هیراد چرانیست؟

+خیلی دنبالش میحواسی و جمع کن به ماکان میگما

-وامگه چیه؟ به چشم برادری خوشگله

+کجاش خوشگله؟ بیخیال حاضری؟

-اره منتظریم هیری بیاد

+هیری؟ منظورت هیراد دیگه؟

-همون حالا حسش نیس کامل بگم

این دختر دیوونه بود

وقتی رفت یه نگاه دیگه به اتاق انداختم وه چیزی جا نداشته باشم وقتی برگشتم خوردم به یه نفر

+وای دماغم

سرم پایین بود بالارو نگاه کردم این اینجا چیکار میکنه؟

+ببینم عادت داری بدون در زدن وارد اتاق دیگران بشی؟

-سننه؟؟

یه نگاه بهش کردم رفتم سمت در ورودی

درهمون لحظه آرنجم رو گرفت

بهتر حاضر باشی کوچولوی من برگشتی یه سوپرایز عالی برات دارم توام باید قبولش کنی البته چاره
دیگه ای نداری

وبلند قهقهه زدملت روانی شدن خیلی کنجکاوشدم بینم منظورش از سوپرایز چیه ولی سعی کردم
بی تفاوت باشم

به جهنم

دستم و کشیدم و رفتم پایین همه در حال سوار شدن بودن منم نشستم ماشین خودم سرمو از پنجره
بیرون بردم و داد زدم

+دلی بجنب بیاد یگه

-جان من فک کردی من باتومیام من باماکی (ماکان) جونم میام

+خاک توسرت بااین مخفف کردنت

پس من باکی بیام؟ نفله ترشیده

-ترشیده که توایی باهیرادبیا مخش کن بگیرت

+بیا(انگشت شستم رو نشون دادم) امرناش

-ایش دلتم بخواد به اون خوبی

-عزیزم بیاد یگه؟

-من برم ماکان صدام میکنه بای بای

وسریح رفت سمت ماشین ماکان منم منتظر شدم این آقای هیرادبیا اوففف

-بریم؟

+هیچ ترسیدم مته جن ظاهر میشی

لبخندی زد-کجاشودیدی؟

دیگه حوصله نداشتم پیاده بشم اون بشین برای همین مجبوری خودم رانندگی کردم باسرعت
میرفتم من عشق سرعت بودم اصن یه حالی میده که نگو

-میخواوی بمیری؟

+سننه؟

عصبیش کرده بودم بازم وازین کارم راضی بودم اونم بی تفاوت به بیرون نگاه میکرد

-میگم توچرا اینجوری هستی؟

+چجوری؟

-خیلی بداخلاقی همیشه بقیه روخورد میکنی باپسرا چپی بامنم دعوا داری

دهنمو بازکردم که جوابشو بدم که سریع گفت:الانم میخوای بهم بتویی که به توجه توکی هستی
تو الی توبلی

با دهن باز داشتم به حرفاش گوش میکردم

+من همچین چیزایی نمیخواستم بگم

-|| پس چی میخواستی بگی؟

+حقیقتو

-خب بگو

+ من از بچگی اینجوری بودم عوضم نمیشم نمیخوام عوض بشم چون اونوقت خودم میشکنم
خودم له میشم اگه به پسرا رو بدم فک میکنن خیلی تیکه ای

هستن وزندگیم رو خراب میکنن بعدم من باتو دعوا ندارم فقط پرو بازی در میاری همین که رو نرو
منی

-عجب من رو نروتم؟ بهتر بگم توام رواعصاب منی لجبازی برای همین میخوام رامت کنم

+ببند دهنتمو من مگه حیوونم که رامم کنی؟ بیشور

-هی دختر بهت چیزی نمیگم پرونشو بهتر بامن درست حرف بزنی چون پشیمون میشی

تا خواستم جواب بدم مزاحم همیشگی مزاحم شد یعنی گوشیم زنگ خورد

عصبی برداشتمش قبلش یه نفس عمیق کشیدم تا اعصابانیتم کمتر بشه

+بله؟

-علیک سلام منم خوبم همیشه عصبی

+سلام خب که چی عصبیم به تو..

-باشه باشه شروع نکن فک کردی کی هستی که این اخلاق و داری ها؟ مثلا که چی؟ خیلی خوبه
این اخلاقت؟

+اوف باشه ببخشید اقای رهام خوبه ؟

-نخیر

+بچه پرو زرت و پرت نکن بوگو چیه؟

-ننه گفت سر راهت سه کیلوشلیل بگیر

+عجب اونوقت به من گفت یا به تو؟

-معلومه به تو رهاجون؟

+اکی نمیخواه لوسشی

-دمت چیز بای شب میبینمت با شوورجونت

+ها

بیب بیب بیب بیشور قطع کرد اونم روی من؟ قضیه شوهرچیه؟ حتما باز شوخی خرکی کرده
بیخیال

سر راهم یه بازار تریبار بود برای همین ماشین ونگه داشتم

-کجا؟

+میرم شلیل بگیرم

-خوب خوباشو بگیریا من شلیل دوست دارم

+کی به تو میده؟

-خودت

+شتردر خداب بیند پنبه دانه

-واستا منم باهات بیام

چیزی نگفتم وسمت تریبارراه افتادم

جلوی یکیشون وایستادم وبه میوه هانگاه کردم

داغون شدم اصلا من فرق شلیل وشفتالو رو نمیدونم چیه؟ حالا چیکار کنم؟ ازین پسره ی دیلاق
بپرسم؟ ن بابا مسخره ام میکنه

-مورد پسند واقع نشد؟

+ها؟

-خواست کجاست؟ زود باش دیگه

+اهاباشه فقط میگم شلیل .. چیزه.. خب شلیلاش.. (چشمامو بستمو وسریع گفتم) شلیل کدومه؟

بعدش چشمام وبازکردم ونفس راحت کشیدم به قیافه هیرادنگاه کردم با بهت به من نگاه میکرد
یکدفعه پقی زدزیر خنده

-وای .. دلم.. ای.. وای تونمیدونی شلیل چیه؟

+|||انخیر میدونم فقط با شفتالو اشتباه میگیرم

خندش تموم شده بود فقط لبخند رولیش مونده بود

-نچ توآخر میترسی ببینم تو اصلا غذا پختن بلدی؟ فکر نکنم

+چه ربطی داشت؟ من فقط نمیدونم شلیل کدومه همین همه غذاهارم بلدم تو به فکر خودت

باش زن گیرت نییاد

همینطورکه داشت میرفت که میوه هارو حساب کنه گفت

-امشب گیرم میاد

توفکر جملش بودم که sms اومدبرام بازش کردم امیرمهدی بودنوشته بود سلام حوصلشو نداشتم

خواستم بزارم تو جیبم که باز s داد(خوبی؟)مجبوری

نوشتم

+سلام خوبم استاد

استادشو از قصد گفتم که حدش بودونه

-بریم؟

+او هوم ببینم چقد شد؟

-میخواهی چیکار؟

+میخوام پولش بدم

-نمیخواه

حالا از من اصرار از اون انکار اخرم نخواست گفتم جهنم هیرادو نزدیکای میدون.... پیاده کردم
از خونمون فاصله داشت نمیخواستم کسی منوبهاش ببینه

حرف دربیاره

+سلام من اومدم

مامی: سلام عزیزم خوبی؟ بیا بغلم

+محبتت گل کرده ملک سلطان خبریه

-چه خبری ن بابا بیا برولباستو عوض بیا کمکم

باچشمای قلمبه شده

+جان؟ من الان خسته کوفته اومدم یعنی چی؟

-یک ذره استراحت کن بعدیا منم خستم اما شب مهمون داریم عزیزم

+اه مهمون مهمون همش مهمون خستم کردین

-یعنی چی پاشو ببینم زودباش

بیا نیومده دعوا شروع شد بعد میگن چرا عصبی هستی

اخه مگه اعصاب میزارن برای آدم

رفتم اتاقم لباسمو عوض کردم بعد یک ربع رفتم پایین کمک مامان

غذاهارو پختم مامان خونه رو گرد گیری کرد تا ساعت ۶ این کوزت کار کردم

+کی هست حالا این مهمون شریف

-مامان جونت با هیراد

+اه اون پسره ی چندش

-هان؟

+اوو هیچی من میرم حموم

-برو خودم برات لباس میزارم

+وا خودم میزارم دیگه

-نه خودم

چیزی نگفتم تاباز گیر نداده

وقتی ازحموم دراومدم ساعت ۷ بودچقدر طولش دادما

به لباسی که مامی برام گذاشته بودنگاه کردم

قسمت بالاش تا روی نافم سفید جذب بود بعد از اون به پایین تا مچ پام دامن جیگری بود

عاشق این لباسم بودم موهامو سشوار کردم بعد لباسمو پوشیدم

یه ساپورت مشکیم زیرش پوشیدم

ودر اخر نشستم آرایش کردم

کرم،ریمل وخط چشم ودرنتیجه رژلب جیگری کم رنگ محشرشدم

وجدان:اعتماد به سقف

+دروغ میگم نه جان رها دروغه؟

وجدان:اوومم نه والا عالی شدی

وسط بحثم با وجدانم زنگ خونه به صدا در اومدبه ساعت نگاه کردم۷:۴۵بود

زمانم زود میگذره

سریع روسری سفیدم و سرم کردم و موهامویه وری ریختم تازگیا بلندترشدن

رفتم بیرون همه به استقبال رفته بودن

باباورهامم اومده بودن رهام بیشور چه تیپی زده

بلوزلجنی با شلوار مشکی موهاشم بالایی داده بود

منم رفتم تا ننه جون غر نزنه بهم اول

ننه جون واردشدبخلش کردم

+سلام مامان جون خوبی؟

-سلام عروس خانوم خوبم عزیزم

شک 220 ولت بهم وارد شد این چی گفت الان دقیقا؟

نفر بعدی یک آقای مسن حدود 50 سال وارد شدن

-سلام

به خودم اومدم

+س..سلام بب..بفرمایید

بعد اونم هیراد با کت وشلوار سرمه ای ودست گل واردشد عجب تیپی ماشاالله

بادیدنش اگه بگم نمردم دروغ گفتم تازه حرف ننه جون وفهمیدم

یعنی هیراد اومده خواستگاری من؟

اونم هیشکی نه هیراد بابا دروغه

-وا رها دخترم چرا کلتو تگون میدی؟

+ها؟چی شده؟

-بیا آشپزخونه

هنوز تو بهت بودم دنبال مامان راه افتادم

-ببین رها اینا اومدن خواستگاریت

اگه بخوای قشقرق به پا کنی بخدا الان اگه بگی مگه من سربارتونم

من میخوام درس بخونم

هنوز زوده من میدونم با تو امشب آدم باش

هه بین این همه غرزدنای مامان فقط تونستم بگم باشه

همه چیز زورکیه

فقط برای حرف زدن رفتیم اتاق هیرادگفت میره اب میوه بیاره

منم رفتم اتاقم رو صندلی کامپیوتر نشستم هیراد بادوتا اب پرتغال اومد

-بیا بخور

+نمیخورم بشین

-بگیر بخور

عصبی لیوان سر کشیدم بعدم کوبیدم تو سینی

+خوبه؟ حالا بتمرگ زود باش

اخ سرم وای نمیدونم چرا سرم درد گرفت

از زبان هیراد

+وای هیراد امشب..عجب خوشتیب کردی بلا

خاک تو سرت کنن هیراد وای یعنی اینقد زوداثر کرد بابا اون که دوزش(دزش)بالا نبودعجب
غلطی کردم

ازجاش بلند شد میخواست بیادسمتم که سرش گیج رفت نزدیک بود بیوفته گرفتمش

چشمای خوشگل سبزش الان خمار شده

این دختر مال منه سهم منه

اگه تو حال خودش بود سرمو قطع میکرد

نفس کم اوردم پیشونیم وجسبوندم به پیشونیش

+هیراد چرا اینکارو کردی؟

-کدوم کار خانومم

+اینکه اومدی خواستگاریم ای کلک عاشقم شدی توخیلی جذابو خوشگلی

-واقعا؟

+اوهوم

-حاضری با یه پسره جذابی مته من ازدواج کنی؟

+اره بابا

همش میخندید و خمار حرف میزد

سرشو بین دستام گرفتم

-نگاه کن به من الان میریم بیرون تو میگی من راضیم با این ازدواج باشه،؟

+برام بعدش بستنی میخری؟

خندیدم

-اره

+باشه پس

دستشو گرفتم رفتیم بیرون وقتی به جمع رسیدیم دستشو ول کردم

مامان جون: خب چیشد؟

رها: خخخ باشه

خندم گرفته بود الان همه فک میکنن این هول برای عروسی با من

همه دست زدن ورهام شیرینی پخش کردبرای اینکه رها گندی بالانیااره گفتم

-میشه رها بره استراحت کنه خستس از سفرم اومده

مامانش که خوشحال بود گفت

-باشه رها پاشو عزیزم

منم راهنمایش کردم اتاقش روسریشو باز کردم

-خوب بخوابی عشقم

وقتی فهمیدم غذادستپخت رها بوده دوبشقاب خوردم عالی بود

رها

وای سرم خیلی دردمیکرد دستام وروی سرم گذاشتم لباسای دیشب تنم بود وا

چرا دیشب ویادم نیست فقط یادم میاد

هیراد اینا اومدن و...وچی؟خواستگاری؟وای

سریع رفتم پایین

- اومدی بیاصبحانه بخور توکه حاضرنشدی

گیج گفتم:حاضر؟برای چی؟

-برای اینکه برید آ...اها هیچی اخه قراربود هیرادبیاد دنبالت

دادزدم باهیراد؟؟؟

-چرا جیغ میزنی؟اره زودباش بابات برات پول گذاشته

+مامان؟دیشب چی شد؟

(: -ازمن میپرسی؟

+پس ازخودم بپرسم؟

-میگم رهاسرت به جایی نخورده؟

+...من میرم حاضرشم

دیگه از مامانم سوال نکردم بهتر ازخود هیرادپرسم اره این خوبه

رفتم دَشویی صورتمو تمیزکردم

مسواک و...

یه مانتو مشکی که ازسمت چپ به راست سنجاکک میخوردباشلوارمشکی وشال آبی آسمونی

وکیف وکفش ستش پوشیدم

اریشم فقط ریمل ورژ همین کافیه

چند لقمه صبحانه خوردم که زنگ خونه رو زدن

-هیراد بدو رهادیگه

+باشه

وقتی رفتم بیرون قلبم بادیدنش یجوری شد انگاری استرس بود اره همینه استرس

وجدان:اونوقت چرا استرس؟

+شاتاب باو

بیشور یه پیرهن سفیدباشلوار مشکی کلاه کپ شو برعکس سرش گذاشته بود

با ته ریشی که من دوست داشتم جذابتر شده بود

وجدان:وای چی میگی رها؟خل شدی؟

+دیگه به دیگه میگه ته دیگ

وجدان:هن؟؟

+عن

وجدان:بیشور

+بروظرف بشور

وجی:قهرم

+جهنم

تابرسم بهش کلی با وجی جون دعوا کردم

-سلام

مته خودش خشک گفتم سلام

وقتی یخورده راه رفتیم البته باماشین خخ

شروع کردم

+میگم هیراد چیزه دی..دیشب ...خب..دیشب چیشد؟

-هیچی

+یعنی چی هیچی؟

-یعنی همین هیچی

+خب الان کجا میریم

-ببین تو دیشب به من جوابی ندادی بجاش ننه بزرگت گفت باید برید آزمایش بدید بعدا من

هرچی شما بگید قبول میکنم حتی اگه جوابش مثبت بود

ولی جواب شما منفی بود من قبول میکنم

بادهنی که مانند گراز باز بود

+نههههه؟؟

خندید-هنتو ببند وگرنه میام میخ....

+وگرنه چی؟

-هیچی



بعد آزمایش دعا می‌کردم جواب منفی باشه

سوالی که ذهنمو مشغول کرده رو مطرح کردم

+چرا اومدی خواستگاریم

کیکی که دهنش بود پرید تو گلوش محکم می‌زدم به پشتش

-بسه بسه کشتیم بابا نمیتونی با مقدمه بگی؟

+اهلش نیستم

-معلومه وحشی نه اهلی

چپکی نگاش کردم که این بزلبخند دندون نما زد

میخواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد

+سلام

امیرمهدی: سلام خوبی؟ خوشی؟ چرا امروز نیومدی دانشگاه؟

وای دانشگاه ♀

+وای یادم نبود میگم امیرمیشه یه کاریش کنی؟

صداش یجوری شد انگاری لرزید

وجی: اون قلب که میلرزه

+خفه شو بینم باو

امیرمهدی: بامنی؟

+آخ ن بابا

-برات جزوه درسارو میارم بیا کافی شاپ....

+خب نمیتونم بیا خونمون

به هیراد نگاه کردم با چشمای از حدقه در اومده نگام میکردم وای سوتی دادم

+نه یعنی باشه میام ۵ دقیقه دیگه بای

وقطع کردم

-کی بود؟

+شما؟

-میگم کی بود؟ رها بهتر با اعصابم بازی نکنی

+کارم اینه اخه

با تودهنی که خوردم فهمیدم قضیه جدیه ترسناک شده بود شدید عجب جذبه ای

+به چه حقی دست رومن بلند کردی؟

-به حقی که دارم

+خیلی..خیلی سگی

وسریع رفتم داشت صدام میکردولی جوابشو ندادم تا کسی گرفتم ورفتم کافی

شاپ

داخل شدم دیدم نشستسته و سرش پایین چه سربه زیر

+سلام

-وای سلام

+ترسیدی؟

-ناگهانی بود

لبخندی زدم

+خب جزوه ها

-نمیخواهی چیزی بخوری؟

+نه عجله دارم

-باشه

جزوه ها رو گرفتم میخواستم برم که صدام کرد

+بله؟

-رهامن .. خب من .. میگم میشه ما باهم دوست باشیم من ازت خوشم اومده .. میشه دوست

دخترم باشی

شکه شدم ولی مته اینکه گفتن این حرفا براش سخته

خیلی مظلوم شده بود دلم براش سوخت

+بهش فک میکنم

-واقعا؟

+اره

-وای عاشقتم رها....چیزه یعنی نه یعنی خب

+باشه خدافظ

اینو کم داشتم فقط

دینگ دینگ دینگ

+چیه؟

هیراد-رها کجایی؟ جواب ازمایشو گرفتم بگو پیام دنبالت بریم خونه ننه جون

+پارک....

توراه نه اون حرف زد نه من کنجاو بودم جواب وبدونم چیه؟ برای همین گفتم

+جواب چیه؟

-میفهمی

+جهنم

+سلام مامان جون خوبی؟

-اووومته اینکه خوشحالی

+چرانباشم؟

همه به این حرفم خندیدن وا مگه خنده داشت؟

بابا:هیراد جواب چیه؟

-عموجون جواب.....مثبتہ

همه هموبغل میگردن و خوشحال بودن برای من که فرق نمیکنه اخرش که جواب من منفیه پس عکس العملی نشون ندادم

ولی هیراد اون چرا....

بابا: خب پس اخر هفته خرید دوهفته بعدم عروسی کلی کار داریم

باگفتن هرکلمه بابا من میمردم وزنده میشدم

یعنی چی؟ تاخواستم دهن بازکنم و اعتراض کنم که هیراد دستم وگرفت و بردتم توی اتاق

+ معلومه اینجابه خبر؟ ایناچی میگن؟

-اروم باش گلم معلومه قرار عروسی رو تعیین میکنن

بادادوا عصبانیت ادامه دادم

+ کدوم عروسی عروسی چی؟ کشک چی؟ منکه جواب مثبت ندادم

-کی گفته؟ تو خودت قبول کردی یادت نیست

وای دیگه داشتم رسما روانی میشدم

+ من گه خوردم به تو جواب مثبت دادم

الان میرم به همه میگم من نمیخوام

قبل اینکه برم جلوم وایستاد بالبخند شیطنت باری گفت

-چی میخوای بگی؟ تو خودت شب خواستگاری بله دادی الان همه نمیگن تو دیوونه

ای؟ بهتر با واقعیت کنار بیای

+ بزار بگن به جهنم بهتر از اینکه تو رو تحمل کنم

- اهاپس بگو ضعيفى خب باشه اگه نميتونى ازپس سختيابرياي ازاول بگوخب

لعنتى داشت تحريكم ميكرد

+ كى گفته من تحمل همه چيودارم

-الشرط؟؟

+چه شرطى؟

- ازدواج ميكنيم هركى كم بياره يا جا بزنه بايد جلوى همه پاى اون يكيوببوسه ومعدرت بخواد

+چييبى؟؟؟

ميفهمى چى ميگى؟

باخونسردى كامل ادامه داد

-آره نكنه جا زدى؟

+عمرا تا اخرش هستم

كشيده زدم توگوشش

+اين براى بوست

يكى ديگه اونور زدم

+اينم براى اينكه منو زدى

اول توى شك بود بعدبه خودش اومد وسگرمه هاشو بدحور كشيد توهم وغريد

-اين كارتو شب عروسى تلافى نكنم هيراد نيستم عشقم

اه هی حالا عروس عروس میگن که چی ؟

+زهرمار نخواستم اگه فردا بردمتون شهربازی بیا(شصت دستمو اوردم بالا)

باشنیدن شهربازی هردوشون چشاشون گردش

رهام:بیاخواهرگلم بیا همه خوراکیا برای تو

آرتین:راس میگه بیاچراناراحت میشی؟

منم روموبرگردوندم

+هههه نمیخوام من چاق میشم مگه نه؟

ارتین-بابا عزیزم من یه چیزی گفتم تو باور نکن تو مانکنی

+اره دیگه حالا که ناهارتون بامن افتاده من شدم مانکن؟ولش کن حالابیار کوفت کنیم

وحمله به سوی خوراکی ها سعی کردم به چیزی فکر نکنم کلی خندیدیم قرارشد فردا ساعت ۵بریم شهربازی

زنگیدم به دلی که خبرش کنم

+سلام برتو خوبی گلش؟

-سلام چیزی شده؟

+وا چطورمگه؟

-اخه مهربون شدی پاچه نمیگیری؟

+مگه من سگم؟

-نه خب چیکار داشتی مزاحم شدی

+پروشدیا ندیدمت!!میگم فردا ساعت ۵شهربازی پایه ای؟

-چی؟ اونم تو؟شهربازی؟

+عجیبه نه؟

-اره اصن شاخ داره

+خودمم در عجبم ازین تغییرم

-ایول هستم به ماکانم میگم اوف میترکونیم توام که پایه ای پس حله

+اره باشه پس بای

-بای

مامان اینا شام موندن خونه ننه جون منو رهام برگشتیم خونه بهانه دلدرد وکردم

دوست نداشتم باهیراد چشم توچشم بشم

+هوویی پشمک نفله زودباش دیگه باید دنبال اون چغندرم بریم

والا نمیدونم چرا اینقد این رهام لفتش میده تابیاد؟اه الاف کرده

داشت میومد سوتی براش کشیدم

+ایول باباعجب تیکه ای شدی

-اوا خودت خواهرمادر نداری بی حیا

ازلحن دخترنش بلند خندیدم

توراه صدای موزیک اخر حالایا وسط رهام هی قرمیدادومسخره بازی درمیاورد

-سلام به همه

+سلام همه برتو

-کیفت کوکه خبریه؟شووربهت ساخته؟

+اه بین ارتین بری رواعصابم امروزو زهرتون میکنم

-غلط کردم رهام گوه(گه)خورد

-الوازخودت مایه بزار

-هاچی؟ کی؟چخبره؟

+عجبا مارمولکا

هردوبا هم-چاکریم

خیلی خل وضع بودن

اونشب تا ساعت ۱۲ترکوندیم کلی خندیدیم سابقه نداشت من توخل بازیاشون شرکت کنم ولی

اونشب....نمیدونم چم شده بود

(روز نامزدی)

این دخترمنم؟هه چه تغییری ارایش ملیح ولی تکان دهنده موهامم بلندشده بودن رشدخیلی

سرعی دارن

تواینه پوزخندی به خودم زدم ورفتم کنارلباسم یک دکلمه صورتی مایل به کالباسی جذب بود
بندای کلفتی داشت خوشگل بود

یدفعه دلی این گاو اومدتو اتاقم

+چته وحشی این ادم بیاتو

-این تویی؟

+پ ن پ فتوکپی ام

-مسخره خیلی جیگرشدی

+میدونم

-اعتمادبه فاضلابت تو حلقش

-فاضلاب؟ اونم حلقش؟ حلق کی؟

-هیراد ژونت اونم یه جیگیری شده که نگوالان اومدم ببرمت پایین عاقد اومده

یکدفعه استرس عجیبی گرفتم نمیدونم کارم درست بود یانه؟ کاش یکی بود که بهم بگه
چیکارکنم

-هوی غرق شدی؟

+ها؟

به دلی بگم؟

وجی:دوس داری بگو

+باشه

-چی باشه؟

+ها؟هیچی میگم بیا میخوام یه چی بهت بگم

دلارام نشست روتخت منم ازاول تا اخرو خلاصه بهش گفتم اونم باچشمای گشادودهن باز گوش میکرد

+همین دیگه الانم نمیدونم چیکارکنم ؟

-دورغ میگی (؟)

+ااوقت دروغ دارم؟

-نه نظری ندارم

+خیلی ممنون منوباش به کی گفتم

-خب نمیدونم چی بگم

+پاشوبریم ولش کن نمیتونم جابزنم

-مطمئنی؟

+نه بریم

-چرا اینکاروکردی؟

چیزی نگفتم چادرسفیدی که مامانم خریده بود روسر کردم مامذهبی بودیم برای همین

بادلی رفتیم نشستیم اززیرچادرنمیتونستم هیرادوببینم

ولی حتما به قول دلی جیگرشده

عاقده:برای بارسوم میپرسم

سرکارخانم رهایزدان پناه ایابنده وکیلیم شمارو به عقد اقای هیرادسپهری

به مهریه معلوم ۳۰۰ اسکه ۱۰۰ شاخه گل رزویک کلام الله مجید دربیاورم؟ آیا وکیلیم؟

کی بارسوم شد؟ یا خدا چی بگم؟

مامان: رهاجون چی شده مادر؟

+ب..ب..بله

صدای رست وجیخ بلندشد هه این چه دل خوشن عقدخونه خودمون بود عمه بارز ورزا،،عمووزن
عموبارتین،،ماکان ودلارام،،خاله ام باشوهرش ودراخرننه

جون همه بودن خوشحال وراضی ولی من نیودم من ازاین پسرم تنفر بودم

دلگرفت ازین تنهایی

چرانباید کسی باشه که حالمو بفهمه؟ اشکم نزدیک بود بریزه که جلو شو گرفتم سعی کردم قوی
باشم

هیرادچادرو کنارزد بهش نگاه کردم چشمای رنگیش جذابتروشیطونتر شده بود موهاشو بالای
داده بود

کت وشلوارنپوشیده بود واین خیلی عجیب بود

محو صورتم شده بود

-پاشین قربدین عروس دوماد خوشگل

+دلی بیخیال خودتون برید

-عمرا خانومم پاشوببینم نکنه بلدنیستی؟

+بلدم

وزودتر بلندشدم رفتیم وسط مردونه میرقصید بقیه دورمون حلقه زده بودن

رهام یه اهنگ تانگو گذاشت

+چراکت شلوار نپوشیدی؟

-خونه ماما جون موند عاقد گفت دیرمیشه نمیخواه

+اها

-خیلی جیگری شدی

+میدونم

-پروشدی؟

+بودم

دیدم هیچکس حواسش به مانیست اوف خداروشکر

کفری نگاش کردم

-چییه؟ زنمی

+بروبمیر

-چییه؟ باز سگرمه هات تو همه بابا نامزدیته مثلاً بخند

+رهام!؟ هچیزه بگم؟

- بگوخواهرگلم بوگو

+ از اینجا گمشو همین.

- سگتور وحت گفتم الان میخواد گریه وناله و ابراز دلتنگی کنه خرے دیگه من رفتم

بهتر کنه رفت اعصاب نداشتم نمیدونم چرا ؟

همش تقصیر خودمه بالاخره همه رضایت دادن برن خونه هاشون معلومه ساعت اشب بود دیگه

داشتم می مردم از فرط خستگی

رزا- هه توام شناگر خوبے هستیا فقط اب ندیده بودے رهاجون

+ منظور؟

با چشم اشهیرا دونشون داد

- منظورم واضح

+ همه مته تونیستن کنه عزیزم

- ایشش خدافظ

دختر ایک بیره بر و بمیر بابا تو کنے باشی؟

- جانمن از کنے با خودت می حرفی؟

+ ها؟

- دیگه مطمئن شدم قرص (ها) خوردیه ے دم به دقیقه میگے ها؟ شے شمیزنی

+دلے بیخیال شو خستم برودیگه

-رسمای بیرونم کـردیـ

+بله خدافظ

اوف خودموسریح رسوندم اتاقم ولوشدم روتختم چشمام بسته شدن ودیگه
چیزے نفهمیدم...

اهجا تنگه چقدر نمیتونستم تـکـون بخورم اومدم به پهلوی راست بخوابم
که دیدم

+یاخدا این کیه دیگه؟

-اه چقد وول میخورے بتمرگ دیگه

برگشتم سمتش یا حضرت القاسم المرتضے رضوی چے گفتم؟؟

چے غـکـوتاه+گمشو اینجاچه غلطے میـکـنـے؟

-اتاق زنه چیه؟مشکل دارے؟

+تواول چشماتوبازکن بعد

وقتے چشماشوبازکردونگامهم کردسوختم نمیدونم چرا داغ شدم شدیداً

صورتهم میخوردفاصلمون اندازه چهارانگشت بود

-اینجورے نگام نکـنـ

+چطورے نگات کنم این گراز؟

-مگھمیتونے گراز شیـ؟

بعدش خندید وقتے جملشوتجزیه ک مردم مشتے به سینش زدم

+بیشور ولم کن برم

-کجا؟

+نماز

-میخونی؟

+پن پ اداشودرمیارم

-برو

رفتم حموم لباس راحتے پوشیدم ازایشمم پاکیدم وضوگرفتم اومدم
نمازبخونم دیدم

هیراد خوابیده بالاسرش وایستادم

چقد مظلوم شده بود الهے بمیرن برات

بیخیال نگاه رفتم نمازموخوندم درازکشیدم کنارش البته بافاصله

چشمام گرم شد که کشیدتم سمت خودش دستاش وپاهشوقفل کرد
دورم

+مگه خواب نبودید؟

-بدونتو؟

چیزینگفتم و خوابیدم

اومدم به بدنم كـشو قوص بدم دستام وباز كـردم كه اخ كـسے بلندشد
چشامو باز كـردم

دیدم هیراد افتاده پایین تخت

-اخ وحشے چته؟ رم كـردے؟

+هوم

-هوم وكـوفت چرا منوانداختی؟

+هومهومومعمم

-هن؟ چیمیگے ناموسا زبونتوموش خوردہ؟

رفتم دستشویے صورتوموشستم مسواك زدتم رفتم بیرون

+تا مسواك نزنم حرف نمیزنم

-بابا تمیز

+چه ربطے داره یہ نوع عادتہ

-خیلے خب بیا اینور بینم

موقعے كه داشت میرفت دستشویے نمیدونم چراكـرمم فعال شد

شیطونے كـنم

جلوش وایستادم

-چیہ؟

چشماش داشت از حدقه میزد بیرون

حقم داشت منی که خشک و سرد بودم حالا اینکارا.... منم شیطون شدما

-چی...چ..چیکار..می..میکنی؟.

با صدای پر عشو و نگاه خمار گفتم

+هیچی دارم باشوهرم خلوت میکنم؟

انگاری از چشمام خوند که دارم سربه سرش میزارم چون اونم چشماش عوض شد شیطون

وترسناک

-|| راست میگی؟(پس خوش بگذرونیم خلوت کنیم هوم؟؟

ترسیدم عجب غلطی کردم بابا این بی جنبست ولم کن

+چیزه نه بریم صبحانه ولم کن کرم خورد شد

-||| ن خیرم بهتر خلوت کنیم

سرشو آورد جلو که کلمو کج کردم

لبامو جمع کردم داخل بهش نگاه کردم نگاهش غمگین و عصبی بود

-ازینکه کسی پسم بزنه بدم میاد فهمیدی؟

و ولم کرد و رفت بیرون و اخل دیوونه به من چه ازش خوشم نمیاد خب پروو بود

وقتی سرمیز رسیدم مامان عین پروانه دور هیراد میچرخید قربون صدقش میرفت هه من دخترش

بودم ولی اینکارا روبرام نکرده تا حالا

+صبح بخیر

رهام-صبح عالی متعالی چطورمطوری؟خوشگذشت؟

+رهام جون؟

-پاچه ماچه نمیگیری؟

+خفه بینم

-اهاخوبه فکر کردم قرصاتونخوردی

هیراد ساکت صبحانه اش رومیخوردناراحت بود

منم نشستم روبه روش درحال چایی ریختن چشمم به حلقه تودستم خورد یادروزخرید افتادم

-من میگم این حلقه ی تک نگین عالیه

+نه من نگین دوست ندارم

-ولی خوشگله

+جهنم من این ساده رومیخوام

-منم این نگین دارومیخوام

+مگه مال تو!؟

-نباشه مال زن آینده امه

+یااین یاهیچ کدوم

-منم میگم یااین یاهیچ کدوم

+باشه بریم نمیخوام

-رہالچ نکن اخہ چقدلجبازی تو

+اوف ہیراد خستم کردی خیلی خب همون سادہ

خندید

-خیلی خب بریم

+اخ سوختم وای وای مامان

ہیرادسریح دستموکشید بردزیر سینک اہم بازکردروش ہی فوتش میکردچقدرنگرانم بود

-خواست کجاست اخہ؟ببین چیشدی؟

فقط نگاہش می کردم چراقلبم تندمیزنہ چہ مرگمہ؟

مامان پمادآورد ہیرادبرام بزنی اونم باارومی دستمو پانسماں می کردومن بی حرف نگاہش می کردم
کہ نگاہمو غافل گیرکرد ولی دست نکشیدم ازنگاہش

دستاش داغ بودن برعکس من

+چشمات خیلی خوشگل اند

وای خاک تو سرم پرت وپلا می گم

+نہ...چیزہ..خب مرسی

سریح جیم شدم

+اوفیش گندمیزدم داشتم

..حلقشم مایہ دردسرہ ولی من دوشش دارم حلقمومیگم

گوشیم داشت زنگ می خورد

-سلام خوبی رها؟ چخبر کجایی؟

+سلام خوبم هیچی

-چرانمیای دانشگاه عقب میمونیا مریضی؟

کلافه دست توموهام کردم

+نه خب راستش دارم عروسی میکنم شاید دیگه ادامه ندم

هیچ صدایی نمیومدحتی نفس کشیدن

+الو استاد؟ امیرمهدی؟

-ب.بل.بله باکی؟

+هیراد فامیلامون

-چرا؟

+چی چرا؟

-چرا بهم امید دادی؟

+من همچین کاری نکردم

-باشه خوشبخت بشی ههولی بدون خدافظ

وا روانی قطع کرد بهتر از شرش خلاص شدم ولی دلم براش سوخت

-رها بیام تو؟

+بیاچه عجب در زدی

-بهم میاد بی ادب باشم

+اومم زیاد

-پروو بریم؟

+کجا؟

-خرید لباس عروس

+میدونی که علاقه ای ندارم

-نمیدونم

+پس بدون ببینم توچرا برای این عروسی ذوق داری؟

+عاشقم شدی؟

+هه عشق مسخرست لهت میکنه

-توچی میفهمی ازعشق کاری نکن خدا تلافی مسخره کردنات واز عشق خودت بگیره

...+مسخرست خب بعدم من عاشق نمیشم

-بریم

صداش ناراحت بود این چندوقته عجیب تغییر کرده

...

هیراد

این دختر دل نداشت؟ چقدر بی رحم بود شاید

مشکل از بچگیش بوده محبت ندیده و نکرده

ولی من عشق رو در جودش زنده میکنم

-خانمم حاضری؟

+بللهههه

تعجب کردم

+قیافتو اونجوری نکن برای اینکه از دلت در بیارم امروز اونجوری که تومیخوای میشم

این یعنی تغییر لبخند ملیحی زدم دستمو دور شونش انداختم

-مرسی خانمی بزن بریم عشق و حال

خندید خندشش دلمو زیرو رو می کرد

+wow چه خوشگل

-از کدوم خوشتر اومده؟

قیافش گرفته شد چش شد؟

-چیشد رها؟

+هیچی

-نمیخوای بهم بگی بهم اعتماد کن

به چشمام نگاه کرد انگاری اعتماد اواز توشون خوند

+بچه که بودم هیچ وقت کسی بهم محبت نکرد حتی پدر و مادرم اونابه فکر خودشون بودن

هیچوقت مثل بقیه دخترام منتظر شاهزاد با اسب سفید نبودم چون

میدونستم بالاخره یکی از قوم خانواده ام پیدا میشه با عقاید قاجاری و منومیبره و من مجبورم خونه شوهرم کوزت کاری کنم هیچوقت آرزو نکردم چون

میدونستم هیچ کدوم به حقیقت نمیپیوندن والانم من همونم که نمیتونه ارزوکنه که چیزی برای خودش بخواد توقعاید کهنه نداری ولی زندگی زوری

واسم ساختی

باورم نمیشه این دخترسنگ دل گریه میکنه واین همه درد داره

سفت بغلش کردم که حق هقش اوج گرفت

-هیشش اروم باش عزیزم قول میدم برات بهترینارو بسازم اروباش عشقم

+هی..هیراد..بهم..محبت..نکن..منو وابسته ی خوبیات نکن...برو

-اینقدازم متنفری؟

باچشمای اشکی نگام کرد که دلم ریش ریش شد

+ت.....ولش کن بریم انتخاب کنیم

پاشدتا چرخی بین لباسا بزنه

برگشت سمتم

+راستی من ازت متنفر نیستم

رها...

واقعا زش متنفر نبودم البته اوایل اره ولی الان نه

وجدان:شایدداری عاشقش میشی؟

+هه عشق چیزیه که در وجود من یکی رشدنمیکنه حتی اگه بخوام

وجی:عشق خواستنی نیست خودش میاد بدون درزدن

+اطلاعات بالایی داری خبریه؟

وجی:دودقیقه ادم باش

+باشه چون توگفتی

-چیشد؟

+ها؟نه یعنی بله هانمیدونم بریم یه مغازه دیگه؟

زدزیرخنده

-الاف کردی؟یا ایستگاه گرفتی؟ببینم چراهی میگی ها؟

+مگه اتوبوسی؟بعدم چه بدونم ازدهنم میادالانم نخند

-کم نیاری؟

+چشم گلم

چشماشو یدفعه ای گردمیشه خخخ

داشتم ویترنارو نگاه میکردم یه لباس چشامو گرفت

+هیراداونوببین چطوره؟

-بریم داخلش

-ببخشید خانوم اون لباس روبرای پرو میخواستیم

-البته یک لحظه.....بفرمایید

لباسو وگرفتم ورفتم برای پرورش

چقدسخت بود پوشیدنش اه اخیش تموم شدتوآینه به خودم نگاه کردم عجیب زیباشده بودم
لباس دامنش پف پفی بود

دوتا بندنازک داشت وازیک سمت سینش

سنگ کاری شده بودموهای فندوقی رنگم بهش میومد رنگش کرده بودم تازه

-رهاچیکارمیکنی سه ساعته؟

+وایسا زیپش بسته نمیشه

-بازکن ببندم

+رودل میکنی خودم سعی میکنم

-لج نکن بازش کن

دیدم تلاش بی فایدس درو بازکردم ولی خجالت میکشیدم اینجوری جلوش برم ولی چاره نبود

-اوهوچه خوشکل شدی تودل بروی کی بودی تو؟

+هیزبازی درنیار زیپ وببند

-تموم شد خیلی جذاب شدی

+میدونم

-عش...یعنی پروی خودمی

+برو درش بیارم

شیطون نگام کرد

-عوض کن منم نگاه نمیکنم

+||| چقد زرنگی منم خر نه؟

-آره

+هی پرو برو ببینم

-باشه نزن حالا

لباس رو خریدیم

وبعد رفتیم برای نهار

+من کوبیده میخوام

-باشه برای منم همونوبیارید

-چشم امردیگه؟

-نه ممنون

هیراد-خب از خودت بگو

-انگار بار اولته منومیبینی

-نیست ولی میخوام راجبت بدونم

-مثلا؟

-مثلا تولدت کیه؟

-۱۱۱۱ تولدم؟ یادم نیست

-چرت و پرت نگو مگه میشه؟

+اره چون هیچکس برام تولدنگرفته وتبریک نگفته

-دروغ؟هیچکس؟

+اوهوم اهایادم اومد

-کیه؟

+۲۳دی

-واقعا؟یعنی روزعروسیمون؟

چنگالی که باهش سالاد می خوردم نصف راه موندباچشمای قلبه به هیراد نگاه کردم

+مگه روزعروسیمون بیست وسومه؟

-اره خیلی عالی شدپس

شونه هاموبه معنی بیخیالی انداختم بالا

بعدناهار رفتیم بستنی خریدیم وشروع کردیم قدم زدن اخه کی توزمستون بستنی میخوره؟

موهام ریخته بود اوصورتم اومدم برای همین کل ام روچرخوندم چون هیرادکنارم بود دماغ خوردبه بستنیش

-ای یو بستنی تو جمع کن

هیراد:-خخخ قیافشو

-نخند

ولی اون هی میخندید منم بستنی رو گرفتم کوبوندم صورتش توشک رفته بود

-حالا بخنداگه راست میگی

-جرات داری وایستا رها

الفرررررررررر

اون روز کلی باهیراد حرف زدیم شیطنت کردیم وازخودش گفت

مثلا اینکه تولد اون ۱۴ اردیبهشت،قیمه خیلی دوست داره،رنگ قرمزومشکی وسفیدم دوست داره،و...

برای من فرقی نداشت که بخوام راجبش بدونم

وجدان:توکه راست می گی برای همین توی گوشتیت تاریخ تولدش وعلامت زدی؟

+هانخیرم همینطوری که یادم نره

وجی:برای چی؟

+اه به توچه

-سلام به اهل خانه

-سلام برخواهر خل دیووانه

-عزیزی

-اومای گاد ننه ببین دخترت عوض شده!دیگه پاچه نمی گیره برم دست هیرادوبوسم؟

-رهام جونم رواعصابم نرو لطفا

اینارو بانیش باز وازبین دندونای کلید شدم می گفتم

-من میرم لباسامو عوض کنم میام شام میپزم

-کجا اول لباس عروستو بیوش بعد

-نچ روزعروسی ببین

مامان-راست میگه دیگه بیوش ببینم باز نباشه یک وقتی

دلم گرفت مامانم چرا بهم اعتماد نداره؟

لباس وپوشیدم یک شالم انداختم دورشونه هام مامانم دوست نداشت جلوی رهام اینجوری بگردم

خیلی مسخرست نه؟؟

-خب خیلی باز نه؟

باحالت مسخره وحرصی بیانش کردم

-نه خوبه دخترم

-خداروشکرتونظری نداری رهام؟

-عالی شدی خواهر!

-مرسی

-زن خرسی؟

-دودقیقه آدمی فقط همین وبس

-چاکریم

تو اقامت داشتم به این فکر میکردم واقعا کار درستی انجام میدم؟ برای یک لجبازی کوچیک باهیراد بخوام ازدواج کنم کار درستیه؟

خیلی وقت بودبه دلارام زنگ نزده بودم برای همین شمارش وگرفتم.

-الو

-سلام هه چه عجب یاد ما کردی؟

-نیست که تو خیلی یاد می کنی؟

-ها؟ چی شده؟ خوبی رها جونم؟

-باشه در بروخوبم تو چطوری؟

-خوب چه خیرا؟

-خبر که زیاده فردامیام خونتون حرف بزیم

-اوکی منتظرم

-میگی چی کارکنم؟

-رها؟ الان اینارو داری می گی؟

-خب چی کارکنم دلی؟ اون موقع درگیر لجبازیم بودم

-تومیدونی ازدواج باهیراد یعنی چی؟

-آره

-بعد ازدواجم میدونی که چی می شه؟

-آره بابابعدش باهم زندگی می کنیم

--ههه اونم قبول کرد اون حقشه هرچی بخواد همونه

-ببینم تو طرف منی یا اون؟

-طرف هیچکدوم

-دلی؟ حالاچه کنم؟

-هیچ از شوهر کردنت لذت ببر

-گمشو توام

اینقدباهش حرف زدم ولی دریغ ازیک راهنمایی درست

راستم می گفت کاریه که شده ماهم بااین جریان پیش میریم ببینم به کجا می رسیم

(عصرروز عروسی)

-اه خانم بسه دیگه پدرم ودر آوردین بابا

-وای دخترچقدر گرمی زنی تموم شد بیا برو

-خودم وتو آیینه تماشا کردم محشرشده بودم

-می گم ره.....

برگشتم سمت دلارام

-چیه؟ چت شده؟

-هی..هیچ.هیچی خیلی خوشگل شدی!!

-مرسی توام ماه شدی

-میدونم

-بس که پرویی

-مته تو بیابرو شوهرت اومده

-وای نه

-چی نه؟

-من اونو نمی تونم تحمل کنم

یک دفعه قیافه دلارام جدی شد اومد دستم وگرفت ونشست وندم رومبل

-ببین رها این راهیه که خودت انتخاب کردی الانم نمی تونی عروسی روبهم بزنی و بگی من نمی خوام چون عقاید فامیلاتون اینه که وقتی یک دختر

طلاق بگیره یعنی یک مشکلی داشته نمی گن که لابد هم و نمی خواستن عقاید قدیمی دارن برای همین دیگه کسی سراغ اون دختر نمی ره وابروش میره

توام الان چه بخوای وچه نخوای بایدبایهیراد عروسی کنی برات ارزوی خوشبختی میکنم

دیگه اشکم دراومده بود واقعا این حرفا رودلارام می زد؟حقیقت داشت حرفاش

-مرسی که هستی دلی

-خواهش می کنم تو مثل خواهرمی

حالام پاشو که داماد منتظره

شنلم رو کشیدم روسرم ودامن لباسم رو گرفتم یکدفعه استرس تمام وجودم و گرفت چندتا نفس عمیق کشیدم تا آرام شم

از زیرشنل سعی کردم هیرادو ببینم واقعا جذاب شده بود معرکه

کت وشلوار سیاه پیرهن سفید وپاپیون مشکی، عالی!

-ای بابامن که نمیتونم قیافتوببینم

این پسرم که به فکر خودش

-عروس خانوم چرا اومدین بیرون برگردین داخل لطفا من که فیلم نگرفتم

وای نه حالا باید اداواطفار فیلمبردارم تحمل کنم برگشتم داخل ارایشگاه

-خب ببینید شنلتون رو بردارید

کاری که گفت رو انجام دادم

-حالالبخند بزیند تا شروع کنیم

اخه من چجوری لبخند زورکی بزوم؟

تو آینه به خودم نگاه کردم مواهامو به شکل گل درست کرده بودن، رزقرمز، رزگونه اجری، کلا ارایشم ملیح وزیبا بود قیافم خیلی تغییر کرده بود

فیلمبرداراز صحنه ورود هیراد فیلم می گرفت دسته گل رز دستش بود. باقدم های استوار به سمتم آمد؛

-بفرمایید

میدونستی خیلی خوشگل شدی؟

برای اولین بار خجالت کشیدم سرم وانداختم پایین

دسته گل رو گرفتم هیراد باید دستم را می گرفت و می بوسید ازین کارش خندم گرفته بود.

-بسه دیگه خانم بریم؟

-چه عروس عجولی بفرمایید

دست هیراد پشت کمرم قرارداشت وبا دست دیگرش کمکم می کرد راه برم واقعا ممنونش بودم.

نزدیک ماشین پام پیچ خورد نزدیک بود نقش زمین بشم که هیراد سریع کمرم رو گرفت عجب

صحنه رمانتیکی! هیراد تا نصفه رومن خم شده بودفاصله

صورتامون دوانگشت بود چشمای رنگیش خمار بودن آب دهنش روبازور قورت داد

-حواست کجاست رها؟

-رفته نون وایی

-پس بگو برای منم نون بخره

-افرین همینجوری بهم نگاه کنید دارم فیلم می گیرم

چه فیلمبردار سواستفادگری

تاخود تالار دیگه نه من حرف زدم نه هیراد فقط فیلمبردار خانم قاسمی

داشت می گفت چیکار کنیم

یک دفعه قیافه دلارام جدی شد اومد دستم وگرفت ونشست وندم رومبل

-ببین رها این راهیه که خودت انتخاب کردی الانم نمی تونی عروسی روبهم بزنی و بگی من نمی خوام چون عقاید فامیلاتون اینه که وقتی یک دختر

طلاق بگیره یعنی یک مشکلی داشته نمی گن که لابد هم و نمی خواستن عقاید قدیمی دارن برای همین دیگه کسی سراغ اون دخترنمی ره و ابروش میره

توام الان چه بخوای و چه نخوای بایدباهیراد عروسی کنی برات ارزوی خوشبختی میکنم

دیگه اشکم دراومده بود واقعا این حرفا رودلارام می زد؟حقیقت داشت حرفاش

-مرسی که هستی دلی

-خواهش می کنم تو مثل خواهرمی

حالام پاشو که داماد منتظره

شنلم رو کشیدم روسرم ودامن لباسم رو گرفتم یکدفعه استرس تمام وجودم و گرفت چندتا نفس عمیق کشیدم تا آروم شم

از زیرشنل سعی کردم هیرادو ببینم واقعا جذاب شده بود معرکه

کت وشلوار سیاه پیرهن سفید وپاپیون مشکی، عالی!

-ای بابامن که نمیتونم قیافتوببینم

این پسرم که به فکر خودش

-عروس خانوم چرا اومدین بیرون برگردین داخل لطفا من که فیلم نگرفتم

وای نه حالا باید اداو اطفار فیلمبردارم تحمل کنم برگشتم داخل آرایشگاه

-خب ببینید شنلتون رو بردارید

کاری که گفت رو انجام دادم

-حالا لبخند بزیند تا شروع کنیم

اخره من چجوری لبخند زورکی بزوم؟

تو آینه به خودم نگاه کردم مواهامو به شکل گل درست کرده بودن، رزقرمز، رزگونه اجری، کلا آرایشم ملیح و زیبا بود قیافم خیلی تغییر کرده بود

فیلمبرداراز صحنه ورود هیراد فیلم می گرفت دسته گل رز دستش بود. با قدم های استوار به سمتم آمد؛

-بفرمایید

میدونستی خیلی خوشگل شدی؟

برای اولین بار خجالت کشیدم سرم وانداختم پایین

دسته گل رو گرفتم هیراد باید دستم را می گرفت و می بوسید ازین کارش خندم گرفته بود.

-بسه دیگه خانم بریم؟

-چه عروس عجولی بفرمایید

دست هیراد پشت کمرم قرارداشت و با دست دیگرش کمکم می کرد راه برم واقعا ممنونش بودم.

نزدیک ماشین پام پیچ خورد نزدیک بود نقش زمین بشم که هیراد سریع کمرم رو گرفت عجب صحنه رمانتیکی! هیراد تا نصفه رومن خم شده بودفاصله

صورتامون دوانگشت بود چشمای رنگیش خمار بودن آب دهنش روبازور قورت داد

-حواست کجاست رها؟

-رفته نون وایی

-پس بگو برای منم نون بخره

-افرین همینجوری بهم نگاه کنید دارم فیلم می گیرم

چه فیلمبردار سواستفادگری

تاخود تالار دیگه نه من حرف زدم نه هیراد فقط فیلمبردار خانم قاسمی

داشت می گفت چیکار کنیم

به تالارکه رسیدیم همه اومدن استقبال صدای موزیک زیادبود بچه های کوچولو

می رقصیدند،خانواده ام بالبخندی سرشاراز شادی وغم نگاهمون می کردن،رهام وآرتین وماکان درحال قردادان ومسخره بازی بودن.

همه چه خوشحال بودن هه این فقط منم که نگرانم

تالار خیلی شیک وخوشگل بود زنون مردونه جابود

بعدازچند مدت که همه اومدن بهم تبریک گفتن خانم قاسمی گفت باید باهیراد برقصیم.این خیلی عجیب نبود.

من چراناراحتم؟! الان اگه من ناراحت باشم همه چیز درست می شه؟بالاخره که چی؟همه

چیزتمام شدپس منم از این شب نهایت لذت ومی برم

لبخندی دندون نما زدم باهیراد شروع کردیم رقصیدن عادی ومردونه می رقصید ولی نمی دونم
چرا ناراحت بود!؟

-هیراد؟

-جانم؟

انگار حواسش نبود که گفت جانم

-چیزی شده؟

رنگش پریدخورده هول کرد

-نه چرا همچین چیزی پرسیدی،؟

-حق پرسش نداشتم؟

-نه کی گفته گلم بپرس

-ولش کن ازرقصت لذت ببر

-چشم

بالاخره آهنگی که دوست داشتم پخش شد مخصوص رقص تانگو بود منم عشق تانگو

سفت کمرم وچسبید جوری که گفتم استخوانام خوردشدن؛

منم دستم ودورگردنش انداختم قدش ازم بلندتربود برای همین سرمو گرفتم بالا

هیراد-چه حس خوبی؟

-ها؟

-هاوکوفت

خندیدم اونم خندید واین خنده دلم ویک جوری کرد،

-خب اقاداماد بهتره بری زیادی اینجابودی ماهم می خوایم تخلیه انرژی کنیم

-بسیارخب دلارام خانم بفرمایید اینم رهاتون

-دلی می گم خواجت(خجالت)مواجت یوخ موخ؟

-اوره باوا

هیراد رفت مردونه دیگه دخترا خودشون ولخت کردن اینقدم رقصیدن که فکرکنم دیگه زنده نمونن

-رها بیا توام برقص؟

-نه مرسی دلی خستم توادامه بده

-ایش مگه رهاجونم بلده برقصه؟

-نه رزاجون شمابلدی

-واه معلومه به این خوبی

به سرتاپاش نگاه کردم نیم متر پارچه قرمز پوشیده بود آرایششم که...بازخوب بود اونقد نبود.

-اره عزیزم شما استاد رقص حالا می ری؟

-هیرادبه اون خوبی نمی دونم چرا این افاده ای روگرفته!؟

-حرف دهننتو بفهم رزاوگرنه حالیت می کنم

-بسه رزاخانم؟رها؟کافیه

-به احترام دلی چیزی بهت نمی گم

-رها! لطفا دهن به دهن رزا نزار اون وکه می شناسی؟

-ولی رز اون حق نداره اینجوری حرف بزنه

-می دونم ولیخب ولش کن

-باشه بخاطر تو

رز نسبت به رزا خیلی بهتر بود اخلاقاشون فرق داشت اما رز بخاطر مادرش مجبور بود جور دیگه ای رفتار کنه؛

موقع خدا حافظی فرارسید. مامانم کلی گریه کرد

-آه دخترم ایشاالله خوشبخت بشی

-ممنون بابا

پدرم پیشونیم رو بوسید و بغلم کرد

رها-آه خواهرم حال که داری می روی بگذار تو را در آغوش بکشم

همه از حالت حرف زدن رهام خندیدند حتی خودم محکم بغلش کردم

-خیلی دیوونه ای داداشی

-فقط بخند باشه؟ قول بده مشکلی داشتی بهم بگی

-قول می دم

لبخند تلخی زدم اشکم دیگه داشت در می اومد

-وای رهایی تو رو خدا رفتی منو یادت نره

-اا دلی مگه میشه؟ بیا بغلم

وقتی بغلش کردم درگوشم گفتم:

-نگران نباش سعی کن این لجبازی روبه عشق تبدیل کنی

-این چیزها مال رمان هاست دلی چون تو زندگی واقعی رخ نمی ده

-توسعی خودت روبکن

-باشه

دیگه باهمه خدافظی کردم حالا خوبه جای دوری نمی رم خونه ما زعفرانیه بودخونه مامانم اینا
باهش ۲ ساعت فاصله داشت

توماشین هیراد حرفی نمی زد توفکر بود خیلی رفتاراش عجیب شده

-کننه پشیمونی؟

-هیراد؟ صدام وداری؟

-چیزی گفتم؟

برگشتم سمتش

-ببینم چیزی رو ازمن مخفی می کنی؟

-نه رها چرا گیرمی دی؟

از اینکه باصدای بلندباهام صحبت کردناراحت شدم مگه من چی گفتم؟

-جهنم به درک

تا موقع رسیدن حرفی نزدیم خونمون تویک آپارتمان شیک ونوساز بود

داخلش که می شدی حال بود سمت چپش آشپزخونه بود کنار آشپزخونه راهرو بود که ختم می شد به اتاق خواب ها

دکورخونه سفید و طوسی بود مبلاهم طوسی بودن همه چیز عالی چیده شده بود

شنلم رو در آوردم، خودمو رو تخت ولو کردم

-من میرم حموم بعدش تو برو

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم داشت کرواتشوباز می کرد

-هی من اول میرم بعدش شما

هیراد دست به کمر شد و گفت

-نه بابا کی گفته؟

-من

-اصلا یک کاری می کنیم باهم دیگه می ریم

انگار مثل قبل شده بود شیطان

-حیا رو خوردی؟

-اولاز نمی دوماگشتم بود خوردم توام میخواستی بخوری

-حوصله کل کل ندارم شب خوش

رفتم توی یکی از اتاقا که بادمجونی، مشکی بود روکش تخت بادمجونی بود کمد مشکی، یه فرش

کوچیکم به رنگ بادمجونی سیاه وسط اتاق بود

دست از آنالیزم برداشتم سنجاقای سرم و باز کردم موهام دورم ریختن

هرکاری کردم دستم به پشت لباسم نمی رسید دیگه خسته شدم دستم خواب رفته بود در اتاق باز شد و هیراد تو چارچوب در ظاهر شد

-کمک نمی خواهی؟

-چرا؟! میخوام

-اوهو دیگه چشم غره نرفتی

-دلت می خواد برم

-نه نه برگرد

-.....

سریع از اتاق خارج شد

منم رفتم دوش بگیرم کلی گریه کردم جدیدا خیلی ضعیف شدم تقی به توقی گریه می کنم ولی خداروشکر اونی که می خواست نشد

یه تونیک عروسکی سفیدباشلوارش پوشیدم هیراد تو اتاق نبود

روتخت کز کردم یک گوشه چشمم گرم شدن حس کردم کمرم سفت شد

سرموچرخوندم پشتم دیدم هیراد چشمش بستس و خوابیده

لباساشو عوض کرده بود موهای خیسش نشان دهنده ی این بود که دوش گرفته

ولی کجا؟

-چیه چرا نگاه میکنی؟

-هیچی

-نکنه این حقم ندارم بغلت کنم

-نه

-نه؟

-نه منظورم اون نه نبود یه نه دیگه بوداشتباهی برداشت کردی فکر کردی من اون یکی نه روگفتم

باچشمای قلبه نگاهم می کرد

-چیه؟

-خودت فهمیدی چی گفتمی رها؟

-نه

زدیم زیرخنده هیرادسفت بغلم کرد

-فرار نمی کنم که

-ازتوبعید نیست

چیزی نگفتم چون شدید خوابم میومد

صبح وقتی بیدار شدم ساعت ۱۰ بود من همیشه سحرخیز بودم ولی دیشب خسته بودم الانم

شاهکار کردم بیدار شدم خدارو شکر به لطف هیرادپاتختی

نداشتیم

بعد از کارای مربوطه دستشویی؛ رفتم تا صبحانه آماده کنم که گوشی هیراد زنگ خورد رو ویبره بود

کنار آباژور کنجکاو شدم رفتم ببینم کیه؟

نوشته بود sana این سنا کیه دیگه؟

وجدان: به تو چه؟

-راست میگی به من چه؟

بی خیال رفتم آشپزخونه چای سازو روشن کردم خب حالا ببینم یخچال چی داریم؟

همه چی بودخداروشکر میزو چیدم ورفتم تا این خرس قطبی رو صداکنم

رفتم بالاسرش چه ناز خوابیده

خاک توسرم چی میگم؟

-الو...هیراد؟ پاشو صبح شده البته بهتر بگم ظهر

-.....

-اه پاشو دیگه خرس قطبی

-اوووم

-اووم چیه؟ میگم پاشو دیگه چقد می خوابی؟

-ولم کن رها

-مگه گرفتمت؟

چشماشو بازکرد نگاهم کرد

-خیلی خب الان میام

-لطف می کنی

با تمسخر گفتم بفهمه

چایی ریختم و خودم شروع کردم به خوردن

-یه وقت منتظر نشی؟

-باشه

-پرو

چیزی نگفتم سرصبحی اعصاب خوردی ایجاد نکنم بهتره داشتم ظرفا رو می شستم که هیراد از پشت بغلم کرد اخمی کردم و دستام و آب کشیدم

-ببین هیراد بزار از الان بگم از این که هی بهم بچسبی وبخوای نزدیکم بشی مطمئن باش که کلامون میره تو هم این یک اجباریه پس لزومی نداره مثل

زن وشوهرای واقعی رفتار کنیم

تا آخرحرفام ساکت وخیره نگاهم می کرد

-من که کاری نکردم رها چرا این جور می کنی؟

-.....

-منم همچین ازت خوشم نمیاد،آش دهن سوزیم نیستی صدتای مثل تو برام می میرن تو دیگه پیش اونا چیزی نیستی

لیاقت نداری بهت توجه کنم

داغ کردم حسابی

-چی فکر کردی باخودت؟ها؟برو پیش هموناپس که آش دهن سوزن من نیاز به توجهت ندارم فهمیدی؟

سریع رفتم اتاق خواب عرض اتاق وطی می کردم و ناخنامو میجویدم

- چی فکر کرده اه پسره ی نجسب وپشمک واییی دارم می میرم
- همین جور که داشتیم راه می رفتیم صدای ویبره گوشی افکار مو پاره کردگوشی هیرادبودبازم سنا؟؟؟
- داشت خودکشی می کرد گوشیش برای همین جواب دادام
- الو؟
- الوسلام
- سلام بفرمائید؟
- ببخشید شما کی هستین؟
- شما تماس گرفتین
- من به صاحب گوشی زنگ زدم
- چیکارشین؟
- این چه طرز صحبتته خانم؟
- اوففف ببخشید ولی وقتی یک خانم به گوشی همسرم تماس می گیره بایدحالشم بیپرسم؟
- همسرتون؟ ی..یع..یعنی چی؟ هیرادکی عروسی کرد؟
- زیادحرف می زنید خانم خدافظ
- چقد ور ورمی کنن ملت اه کم بی اعصابم!؟
- دراتاق مثل بمب باز شدوترکید با وحشت برگشتم سمت در

-با اجازه کی به گوشیم دست زدی؟

با دادی که زد رسماً قبض روح شدم

-ها؟

-هاو کوفت رها هاو مرض گمشو بیرون

-ااا..اما...من...من که....

-گفتم بیرون

سریع فلنگ وبستم چرا روانی شد یک دفعه؟ ای خدا این منو می کشه حالا چه غلطی بکنم؟

وجی:قبل این که فضولی کنی باید به فکرش می بودی

-عوض دل دارितه خیر سرت؟

وجی:خیرسرم دارم حقیقت ومی گم

-خیره سر خیر سرت شاتاب شو

وجی:به نظرم ازش عذرخواهی کن

-اونم من؟

وجی:نه اون کناریت

-باکی حرف می زنی؟؟

-هیچ

این کی اومد بیرون؟

-من خب ...هیراد من مع...

قبل اینکه حرفم تموم بشه سفت بغلم کرد هنگ کردم

بسم الله این جنی شده یاخدا کمکم کن

شوورم از دستم رفت

-ببخشید رها نباید سرت داد می زدم

ازخودش جدام کردبوسه ریزی به گونه ام زد دستی به گردنم کشیدم

-منم معذرت می خوام نبایدبه گوشیت دست میزدم

لبخندی زدولپام وکشید

-خانم خودمی

-بسه دیگه زیاد بهت رو دادم چای یاقهوه؟؟

-قهوه

باشه ای گفتم ورفتم یکی برای خودم یکی برای هیراد درست کردم نشستیم و یک فیلم نگاه

کردیم برای نهارم پیتزاسفارش دادیم

ساعت دیگه ۱۴اینطورا بود خواستم برم آشپزخونه تا شام بپزم

-کجا می ری؟

-خونه بخت میای

-خونه بخت که رفتی

-شام می پزم

-بلدی؟

-نه تظاهر می کنم

-خب پس فسنجون بپز

-باشه امر دیگه؟

-اووم هیچی

-پرویی بس که

-هیراد؟

-جانم

-سن...سنا کیه؟

رنگش پرید

-هی..هیچکس چطور؟

-هیچی اخه زنگ زده بود بهت

-نه یکی از کارمندان شرکته

-اها

من که میدونم کارمند نیست بوش بلند میشه ببین کی گفتم

بیخیال شامم و پختم رفتم سراغ گوشیم تا توی نت بچرخم دیدم ۵ تا تماس بی پاسخ از مامان

و ۲ تا از رهام دارم

خاک توسرم یادم رفت باهاشون تماس بگیرم سریع شماره مامان و گرفتم بعدسه تا بوق جواب داد

-الورها

-سلام مامان خوبی ببخشید یادم رفت تماس بگیرم

-عیب نداره عزیزم حالت چطور؟

-خوبه دیگه چطور باشم؟

-نه اخه چیزه گفتم شاید بخاطر دیشب...

سرخ شدم داغ کردم پریدم وسط حرف مامانم

-نه نه خوبم چیزیم نیست

-خوبه خداروشکر خواستم بگم برای فردا شب بیاید خونه ننه جون دعوت تون کرده

-اها باشه به هیراد بگم بینم چی می گه

مامان یخورده دیگه حرف زد از هیراد پرسید

وقتی سرم میز شام بودیم به هیراد گفتم مامانم زنگ زده و دعوتمون کرده گفت باشه میریم

-رها میخوام یه چیزی بهت بگم ولی قول بده تا آخرش فقط شنونده باشی

-باشه

-سنا خب اون...اون خواهرمه

از حرفش شوکه شدم تا جایی که میدونستم ننه جون گفته بود هیراد تک فرزنده

-یعنی چی؟

-قرارشد گوش کنی

-باشه ببخشید

-خواهرناتنی مه از پدر یکیواز مادر دوتا بابام یک شب که بوده....خب ولش کن هیچکس ازوجود سنا خبر نداره

-وا؟

-قرارشد حرف نزن

باحرص حرف میزد خندم گرفت دستمو به حالت زیپ رو دهنم کشیدم

- حتی بابامم خبرنداره یروز که ایتالیا بودم یه دختر اومد شرکت وخواست بامن حرف بزنه رفتم بیرون دیدم سناست البته اون خوشو معرفی کرد گفت

مادرش لحظه مرگش همه چیزوبهش گفته وآدرس شرکت وداده بهش که پدرش وپیدا کنه اما قبلش به من گفته منم اوایل باور نکردم و گفتم دروغه ولی

دی ان ای نشون دهنده حقیقت بود منم بهش گفتم به کسی چیزی نگه اونم قبول کرد اما باشرط اینکه من حمایتش کنم الانم که اومدم ایران هی زنگ

میزنه میگه میخواد بیاد اینجا کاراشو ردیف کنم منم برای هفته بعد براش بلیط گرفتم تا وقتیم که جابه جا بشه پیش ما میمونه

-عجب داستانی بودا چه جالب

-کجاش جالب بود

-همه جاش

-توکه مشکلی نداری؟

-نه.

ازپشت گوشی که معلوم بود ازین دختر آویزوناست اه حالا بیا اینو تحمل کن

-چیزی شد رها قیافت توهم رفت؟

-نه فقط خستم

-باشه برو بخواب من جمع میکنم

-مرسی

رفتم اتاق، خوابم میومد برای همین مسواک زدم ورفتم یک تاپ وشلوارک فیروزه ای پوشیدم

وپیش پیش لالا

برای نماز صبح که پاشدم هیرادم بلند کردم

-هیری پاشو نماز بخون

-اووم ولم کن

-پاشو ببین خوشم نمیاد شوهرم بی نماز باشه پاشو

-چی میخوای؟

-نماز

-بلد نیستم

چشام گردشند

-مگه میشه چرت نگو!

-چرت نبودمن ایتالیا بودم

-باشه فهمیدم ایتالیا بودی پاشو یادت می دم

-بزارفردا

-نه الان

-اووقف از دست تو

مثل بچه کوچولوها بهش وضو، نماز یاد میدادم

-قبول باشه

-چه سخت بود

-یاد میگیری

-چرا نماز میخونی؟

-به خدا اعتقاد داری؟

-شاید اره.

-اون بهترینه هرچی بخوای بهت میده همیشه کنارتو ترکت نمیکنه بانماز میتونی باهاش حرف بزنی

-واقعا؟ خیلی شیرین حرف میزنی

نیشم واشد تا بناگوش

-خب پس از این به بعد فقط حرف می زنم

-نه نه اصلا همچین کاری نکنیا

-توگفتی شیرین میحرفی!؟

-نه من شکر خوردم ولم کن بابا چه حرفی

خندیدم با صدای بلنداونم همراهیم کرد

صبح بیدارشدم صبحانه حاضرکردم رفتم تا هیرادو بیدار کنم کارش دیگرش نشه

وارد اتاق که شدم دیدم خودش بیداره

-عجبا چه زود بلندشدی؟

-چیه؟ فکر کردی خودت سحر خیزی؟

-اره!بیا صبحونه

-باشه

سر صبحانه دو دل بودم به هیراد بگم یانه؟این که میخوام برم سرکار

-چیزی می خوای بگی؟

-ا...اره

-خب؟

-خب من حوصله ام سر میره می خوام برم سرکار اجازه می خواستم

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا اجازه می خوای؟

-خب معلومه تو شوهرمی درسته زوری ولی دلیل نمی شه من بدون اجازت کاری کنم مثل حضرت زهرا(س) که همیشه مطیع علی(ع) بود

بهش نگاه کردم لبخند رو لبش بود تو چشمات تحسین ومی دیدم

-باشه برو ولی....اصلا چرا نمیای پیش هودم من به منشی نیاز دارم

با نگاه عاقل اندر سهیفانه بهش نگاه کردم

-من پیام بشم دستیار؟رودل نمی کنی؟

-نه کار به این خوبی

-من باکار مشکل ندارم با صاحب کار مشکل دارم

-چه مشکلی؟

دنبال بهونه نی گشتم ولی هیچی پیدا نکردم بگم برای همین ساکت شدم

-قبوله؟

-اره

-پس برو حاضرشو که بریم

-امروز؟؟

-اره نکنه کار داری؟

-نه

سریع رفتم اتاقم ازبین لباسام بهترین شو برداشتم دوست داشتم شیک باشم

شلوار دمقنعه مشکی با مانتوی طوسی

کمی آرایش کر م ورفتم میزو جمع کردم تا هیرادبیاد

-اه پسر چقدرلفتش میدی!

بالاخره اومد بیرون داشت دکمه آستین کت وشو می بست کت وشلووار مشکی باپیراهن طوسی
شاخ در آوردم

-چرا بامن ست کردی؟

سرشو آورد بالاونم تعجب کرد.

-من از کجابدونم تو این رنگی پوشیدی؟

حالت متفکر به خودم گرفتم؛!

-اووم راست میگی اینم حرفیه

-شیش می زنی؟

-نچ هشت می زنم

-معلومه

-خیلی حرف می زنی با بریم

-اونم هیچکس نه ومن؟

-اوره

از آپارتمان خارج شدیم سوارماشینش شدیم توراه فقط ضبط ماشین روشن بودخوشحال بودم که
کار می کنم دوست داشتم مستقل باشم

-ساکتی؟

-نه دارم حرف میزنم

-اه رها دودقیقه آدم باش

-اه هیراد دودقیقه آدمم

چشم غره ای رفت که باعث شد بخندم حالا مگه بند میومد خندم

-کوفت به چی می خندی؟

-خ...خب...قیافت...خیلی باحال شده بود

اونم لبخند دندون نمایی زد دیگه تا شرکت حرفی نزدیم وقتی رسیدم قبل اینکه از ماشین پایین بشه بهش گفتم

-هیراد؟ ببین نمی خوام کسی تو شرکت بفهمه که ما زن وشوهریم

اخم غلیظی کرد که کمی ترسیدم

-چرا؟

-چون دوست ندارم کارمندا فکر کنن که چون توشوهرمی برام پارتی بازی کردی و میخوام فکر کنن خودم این کارو جور کردم

-خب مگه پارتی بازی نکردم؟

-اصلا نمیام خب میرم دنبال کارخودت گفتم بیاشرکت

-باشه اول تو برو بعش من میام

-باشه پس من رفتم

داخل آسانسور شدم و طبقه.....وای طبقه چندمه؟ خاک تو سرت رها که سوال نمی کنی!! شماره هیرادو گرفتم

-جانم؟

-طبقه چندین؟

-۴

-باشه

طبقه چهارم وزدم در آسانسور یک ذره مونده بود بسته بشه یکی پاشو لای در گذاشت در که باز شد قیافش و دیدم

نهه؟ این؟ اینجا؟ دهنم کف آسانسور افتاد

اونم دست کمی از من نداشت بالاخره به حرف اومد

-رها؟ اینجا چیکار می کنی؟

-سلام استاد)) امیرمهدی دادخواه))

-سلام جواب منو ندادی؟

-بفرمایید داخل بعدا

داخل آسانسور شدو آسانسور حرکت کرد

-من برای کار اومدم

-مگه ازدواج نکردی؟

-چرا

-خب پس....

اه چقدر فضول بود این سیریش زالو.

-شما اینجا چیکار میکنید؟.

-منم اینجا کار می کنم البته روزایی که دانشگاه ندارم میام اینجا

بیا حالا خربیارو باقالی بارکن همین وکم داشتیم

-اها

-خب نگفتی چرا میخوای کار کنی؟

-یعنی من نمی تونم کار کنم؟

-نه اصلا ولش کن

اونم تو طبقه چهار پیاده شد.

-خوشحال شدم دیدمت من برم

-منم خدافظ

محیط شرکت خوب بود کوچیک ولی با دکوراسیون شیک

وقتی داخل شدم یه آقای مسن تقریبا ۵۰_۵۹ساله جلوم سبز شد.

-بفرمایید دخترم با کی کار دارین؟

-سلام پدرجون من برای کار اومدم

-اها بفرمابشین تا رئیس بیاد

-ممنون

رویکی از مبلای قهوه ای رنگ نشستم

آنجایی که نشسته بودم روبه روش یک میز کار بزرگ بود که فکرکنم جای منشی بود کنار میز یک دربود که بازم به گمونم اتاق هیراده بغل دستم یک

راهرو بود که درونش چندتا اتاق بود برای کارکنان چه برای خودم جا تعیین کردم!

افراد همین جور درحال رفت وآمد بودند

آقا هیراد تشریف آوردن بالاخره؛ منم الکی مثلا به احترامش بلند شدم اشاره کرد برم اتاقش منم دنبالش رفتم برعکس تصورم داخل راهرو، و واردآخرین

اتاق شد

-بشین این فرم وپر کن تا بهت بگم چیکار کنی،

وقتی فرم وپر کردم دادم بهش نگاه کوتاهی بهش کرد وشروع کرد

-صبح ساعت ۷شرکتی، بی نظمی دوست ندارم، جلسات، کنفرانس ها، و... چیزای دیگه را حل می کنی و...

-کارای منشی را بلدم

در اتاق به صدا در آمدهیراد بفرمایید گفت بعدش همون پیر مرده واردشد

-اقا براتون چایی آوردم

-دستت درد نکنه خان بابا

-منشی جدیدتونه؟

قبل این که هیراد چیزی بگه خودم پیش دستی کردم

-بله من منشی جدیدم رهایزدان پناه از آشناییتون خوشحالم باباجون

-خوش اومدی دخترم ماشاالله چه خانم و خوشگل

-ممنون باباجون

بعد گذاشتن چایی رفت بیرون منم رفتم

پشت میز نشستم برنامه امروز وچک می کردم که خودکارم افتاد پایین خم شدم بیارمش که

یکی محکم کوبید رو میز هول کردم اومدم پیام بالا که سرم

خورد به میز سرم ومی مالیدم

-اخ کدوم بیشوری زد رومیز؟

آدم ببینم کیه که با قیافه شیطون امیر مهدی روبه رو شدم که با دیدن من شبیه علامت سوال شد

-ببینم رها تو اینجا کار می کنی؟

-اره نکنه توام....

-اره منم اینجا کار می کنم رئیس شرکت بهترین دوستمه

یا ابولقاسم مصطفی محمدبیا و جمعش کن اگه هیراد بفهمه که امیر یک زمانی بهم نظر داشته

دخل هر دو مون ومیاره

سرم وبین دستام گرفتم

-ای خدا چرا الان اخه؟

-چیزی شده رها؟

-نه فقط میشه اقا هیراد فکر کنه که ما همو نمیشناسیم؟

-چرا؟!

-چون خب چون دوست ندارم بدونه

تلفن زنگ خورد مجبور شدم جوابش بدم

-بله بفرمایید؟

-بیا اتاقم یک پوشه قرمز تو کشو هست بیارش برام

-باشه الان میام

-اها راستی یک پسری به اسم امیر مهدی اگه اومد بفرستش اتاقم

کلافه گفتم

-باشه اومدن

تلفن گذاشتم سرجاش

-هیر...یعنی اقا هیراد گفتن بیاید اتاقشون

-اوکی بای

پوشه را برداشتم ورفتم اتاق هیراد صدای خندشون ازپشت درهم به گوش می رسید

در زدم و وارد شدم

-اینم پوشه ای که خواسته بودین

-ممنون

تاظهرباهیرادتو شرکت کار کردیم بعدش قرارشد جلوتر از شرکت منتظرم باشه بریم خونه
تا حاضر بشیم بریم خونه ننه چون راه دور بود باید زودتر حرکت

می کردیم خدارو شکر با امیرم زیاد برخورد نداشتم

اینقد خسته شده بودم که حوصله ناهار گرم کردن نداشتم برای همین سرراه یک چیزی خوردیم

-وای هیراد روز اولی چقدر ازم کار کشیدیا

-تنبل خانم کجاش زیادبود؟

-همه جاش من میرم دوش بگیرم

آخیش یک دوش آبگرم واقعا چسبید

بعدمن هیراد رفت حموم من موهام رو شسوار کردم ونشستم برای آرایش

کرم نیازنبود پوستم خودش صاف بود

ریمل،رژگونه آجری،رژلب نارنجی،خط چشم

عالی شدم حالا بریم سراغ لباس یک مانتوی پائیزه جیگری با شلوار سفید وروسری سفید که به
حالت لبنانی بستمش بافت مشکی رنگم تیپم رو کامل

می کرد

هیرادم حاضرشده بود یک بافت مشکی با پالتوی بلندمشکی وشلوار سبز معرکه شده بود
حسابی

-دل کیو می خوای ببری؟

-دل کیو می خوی ببری؟

-ادای منو درنیار

-ادای منو درنیار

-بس که میمونی

-خودت وتو آینه دیدی؟ ترکیدی

-آره مثل ماه می مونم

-پر چاله چوله

-من حال تورا می گیرم رها خانم

-من حال تو را می گیرم هیراد خانم

-خانم؟

-خان

پوزخندی زد وگفت

-اول یادبگیر بعد حرف بزن

-هه منم منتظر بودم تو بگی

وزودتر از خودش رفته پارکینگ تا اونجا دیگه حرفی نزدیم جفتمون جبهه گرفته بودیم و آماده شلیک به طرف مقابل بودیم

وقتی رسیدیم برقای خونه ننه جون خاموش بودتعبج کردم نکنه نیستن؟

-منتظر فرش قرمزی؟

-نیستن کوری برقا خاموشه

-مگه میشه مهمون دعوت کنن ونباشن؟ بیابریم داخل

در ورودی نیمه باز بود وارد که شدیم یک دفعه برقا روشن شد و برف شادی و صدای دست
و کاغذای رنگی فضا را پرکرد

ترسیده بودم آخه کارشون ناگهانی بود بعدش با تعجب و چشمها و دهنی مانند غار حرا زلیدم(زل
زدم/:) به اطراف

-تولد تولد تولدت مبارک مبارک ایشاالله صد ساله بشی

منم وقتی فهمیدی این کارا برای تولد من بوده با نگاه عاقل اندر سهیفانه به جمع نگریستم و گفتم

-تولدم پربروز بود ایهاالناس

-میدونیم ولی نشد الان با هم دستی هیراد برات جشن گرفتیم دلتم بخواد

-هیراد مگه میدونست رهام خان؟

-بله خانمم میدونستم

-هوی رهام نمیای استقبالم؟

-نچ

-جهنم

رفتم با مامان بابا وعمه وعمو وننه جون سلام واحوال پرسى کردم بعداز چند دقیقه رفتم پیش
بچه ها

-وای مرسی بچه ها واقعا شکه شدم

-شکه واقعی منم رها جونم!؟

برگشتم دیدم دلی باماکنم اومدن

با لبخند رفتم پیششون دلی محکم بغلم کردوابراز احساسات می کرد هی.

-ای رهای نامرد زنگ نزنیا

-سلام اقامکان شما بفرمایین من به شکایات همسرتون بپردازم

-تبریک میگم وممنون خدافظ

-خب کجا بودیم؟ اهادوروز فقط گذشته دلی چه زنگی؟

-باید برام تعریف کنی همه چیزو

وبا چشمش اشاره کرد که شب عروسی و....

-هیچ اتفاقی نیافتاد

-منم خر

-بودی

-بس که با هیرادگشتی بیشور شدی

-باتو گشتم

-کم نیار؟

-نه زیادیم دارم می خوای؟

پشت میز نشستم برنامه امروز وچک می کردم که خودکارم افتاد پایین خم شدم بیارمش که یکی محکم کوبید رو میز هول کردم اومدم پیام بالا که سرم

خورد به میز سرم ومی مالیدم

-اخ کدوم بیشوری زد رومیز؟

آدمم ببینم کیه که با قیافه شیطون امیر مهدی روبه رو شدم که با دیدن من شبیه علامت سوال شد

-ببینم رها تو اینجا کار می کنی؟

-اره نکنه توام....

-اره منم اینجا کار می کنم رئیس شرکت بهترین دوستمه

یا ابولقاسم مصطفی محمدیبا و جمعش کن اگه هیراد بفهمه که امیر یک زمانی بهم نظر داشته دخل هردومون ومیاره

سرم وبین دستام گرفتم

-ای خدا چرا الان اخه؟

-چیزی شده رها؟

-نه فقط میشه اقا هیراد فکر کنه که ما همو نمیشناسیم؟

-چرا!؟

-چون خب چون دوست ندارم بدونه

تلفن زنگ خورد مجبور شدم جوابش بدم

-بله بفرمایید؟

-بیا اتاقم یک پوشه قرمزم تو کشو هست بیارش برام

-باشه الان میام

-اها راستی یک پسری به اسم امیر مهدی اگه اومد بفرستش اتاقم

کلافه گفتم

-باشه اومدن

تلفن گذاشتم سرچاش

-هیر...یعنی اقای هیراد گفتن بیاید اتاقشون

-اوکی بای

پوشه را برداشتم ورفتم اتاق هیراد صدای خندشون ازپشت درهم به گوش می رسید

در زدم و وارد شدم

-اینم پوشه ای که خواسته بودین

-ممنون

تاظهرباهیرادتو شرکت کار کردیم بعدش قرارشد جلوتر از شرکت منتظرم باشه بریم خونه

تا حاضر بشیم بریم خونه ننه چون راه دور بود باید زودتر حرکت

می کردیم خدارو شکر با امیرم زیاد برخورد نداشتم

اینقد خسته شده بودم که حوصله ناهار گرم کردن نداشتم برای همین سرراه یک چیزی خوردیم

-وای هیراد روز اولی چقدر ازم کار کشیدیا

-تنبل خانم کجاش زیادبود؟

-همه جاش من میرم دوش بگیرم

آخیش یک دوش آبگرم واقعا چسبید

بعدمن هیراد رفت حموم من موهام رو شسوار کردم ونشستم برای آرایش

کرم نیازنبود پوستم خودش صاف بود

ریمل،رژگونه آجری،رژلب نارنجی،خط چشم

عالی شدم حالا بریم سراغ لباس یک مانتوی پائیزه جیگری با شلوار سفید وروسری سفید که به

حالت لبنانی بستمش بافت مشکی رنگم تیمم رو کامل

می کرد

هیرادم حاضرشده بود یک بافت مشکی با پالتوی بلندمشکی وشلوار سبز معرکه شده بود

حسابی

-دل کیو می خوام ببری؟

-دل کیو می خوام ببری؟

-ادای منو درنیار

-ادای منو درنیار

-بس که میمونی

-خودت وتو آینه دیدی؟ ترکیدی

-آره مثل ماه می مونم

-پر چاله چوله

-من حال تو را می گیرم رها خانم

-من حال تو را می گیرم هیراد خانم

-خانم؟

-خان

پوزخندی زد وگفت

-اول یادبگیر بعد حرف بزن

-هه منم منتظر بودم تو بگی

وزودتر از خودش رفته پارکینگ تا اونجا دیگه حرفی نزدیم جفتمون جبهه گرفته بودیم وآماده شلیک به طرف مقابل بودیم

وقتی رسیدیم برقای خونه ننه جون خاموش بودتعجب کردم نکنه نیستن؟

-منتظر فرش قرمزی؟

-نیستن کوری برقا خاموشه

-مگه میشه مهمون دعوت کنن ونباشن؟بیابریم داخل

در ورودی نیمه باز بود وارد که شدیم یک دفعه برقا روشن شد وبرف شادی وصدای دست وکاغذای رنگی فضا را پرکرد

ترسیده بودم آخه کارشون ناگهانی بود بعدش با تعجب وچشما ودهنی مانند غار حرا زلیدم(زل
زدم/:) به اطراف

-تولد تولد تولدت مبارک مبارک ایشالله صد ساله بشی

منم وقتی فهمیدی این کارا برای تولد من بوده با نگاه عاقل اندرسهیفانه به جمع نگریستم وگفتم

-تولدم پریروز بود ایهاالناس

-میدونیم ولی نشد الان با هم دستی هیراد برات جشن گرفتیم دلتم بخواد

-هیراد مگه میدونست رهام خان؟

-بله خانمم میدونستم

-هوی رهام نمیای استقبالم؟

-نچ

-جهنم

رفتم با مامان بابا وعمه وعمو وننه جون سلام واحوال پرسى کردم بعداز چند دقیقه رفتم پیش
بچه ها

-وای مرسی بچه ها واقعا شکه شدم

-شکه واقعی منم رها جونم!؟

برگشتم دیدم دلی باماكانم اومدن

با لبخند رفتم پیششون دلی محکم بغلم کردوابراز احساسات می کرد هی.

-ای رهای نامرد زنگ نزنیا

-سلام اقاماكان شما بفرمایین من به شکایات همسرتون بپردازم

-تبریک میگم وممنون خدافظ

-خب کجا بودیم؟ اهادوروز فقط گذشته دلی چه زنگی؟

-باید برام تعریف کنی همه چیزو

وبا چشماش اشاره کرد که شب عروسی و....

-هیچ اتفاقی نیافتاد

-منم خر

-بودی

-بس که با هیرادگشتی بیشور شدی

-باتو گشتم

-کم نیار؟

-نه زیادیم دارم می خوای؟

-رها؟

وقتی حرص می خورد خیلی بامزه می شد

رفتیم پیش بقیه همه بودن "رز،رزا،رهام، آرتین،ماکان،دلی،هیراد وخودم بزرگترام یک سمت دیگر نشسته بودن،

رهام:من میگم کیک وبیاریم نظرتون چیه؟

-مگه کیکم گرفتین؟

-رهاجون کجای تولد دیدی کیک نداشته باشن!؟

-خب فکر کردم یک تبریک سادست همین

همچین چپ چپ نگاه می کرد آدم یاد این مامانایی که بی اعصاب هستن می افتاد رهام رفت
کیک و بیاره وقتی باکیک اومد هی قر میداد و کولی بازی در

میاورد همه بهش خندیدیم که آرتینم بهش پیوست و باهم شروع به رقص کردند

-پسره ی مسخره بیار کیک وبسه دیگه

-اوا ننه جون؟بامنی مسخره؟

-آره

-ماشالله حالا معلوم شد از لحاظ زبون به کی رفتیم

وای دیگه دلم درد گرفته بودازخنده و لحن خاله قزی(غزی)رهام واون تیکه آخرش که به مامان
جون پروند عالی بود؛ننه جونم خندید گفت:

-بس که پدر سوخته ای

-کو پدرم که نسوخته سالمه سالمه

بابا با خنده:بسه رهام بیار کیک آب شد

بالاخره کیک و گذاشت روی میز همه دورم جمع شدن هیرادم کنارم وایستاده بود یک کیک
شکلاتی که روش نوشته بود" تولدت مبارک بداخلاق"

-اصلا کشته مرده ی محبت تونم این چیه روی کیک نوشتین کار تو رهام؟

-به جان آرتین که من نگفتم خود عوضیش گفت

-کی؟

-هیراد

به هیراد نگاه کردم از حرفای رهام خندش گرفته بود بهم نگاه کرد و حق به جانب گفت

-خب مگه دروغ نوشتن؟

-از دست شماها

خواستم کیک وفوت کنم که گفتن آرزوکنم منم چشم را بستم و تودهنم دنبال آرزو گشتم ولی من هیچ آرزویی نداشتم! پس دعا کردم امام زمان ظهور

کنه

مامان وزن عمو وعمه رفتن کیک و ببرن و بیارن برای سرو کردن تا اون موقع بقیه هم شروع کردن کادو دادن

-بیا رهاجون این از طرف منو ماکانه

-مرسی عزیزم

بازش کردم یک دستبند طلا سفید باشکل قلب خیلی خوشگل بود

-وای مرسی دلی ممنونم ماکان

-خواهش می کنم ناقابله

بابا-خب بیا گل دخترم اینم کادوی منو مامانت

-چه لزومی داشت باباجون آخه،!مرسی

رهام- من که میدونم الان داری ذوق مرگ می شی!

-همه که مثل تونیستن رهام خان

کادوی بابا اینا یک کارت بود که گفتن توش ۶۰۰ تومانی هست

کادوهای عموزن عموو آرتینم یک مانتوی خیلی خوشگل بود آرتین هی می گفت ازخارج آوردن
مراقبش باشی

-اه آرتین می خوای بدمش به خودت پس ببری خارج!؟

-اگه میشه آره ولی ولش کن دلم به حالت سوخت

همه زدیم زیرخنده

-پرویی دیگه

رز وعمه برام ادکلن گرفته بودن رزا هم که هیچی نداد. بهتر کادوی اون افاده ای رو می خوام
چیگار آخه؟

همه کادوهاشون رو دادن وموند هیراد

-خب آقا هیرادشما برای خانومت چی گرفتی؟

-من کادوم را بعدا بهش میدم آرتین خان فضول

کنجکاو شدم بینم کادوی هیراد چیه؟

-نه دیگه مگه نمیدونی خدا گفته در خفا کادو دادن ازکارهای شیطان است

-اون درگوشی صحبت کردنه

-برای کادوهم هست

-اصن به توجه من برای خانومم چی گرفتم؟

-خب من.....

با اومدن زن عمو آرتین دیگه خفه شد شب خیلی خوبی بود بعد شام همه رفتیم اتاقی که اولین بار هیرادو توش دیدم و حرف زدم قرار شد جرات حقیقت

بازی کنیم

یک دایره تشکیل دادیم وسط اتاق

سمت چپم رز بغل رز، رزا کنار رزا، آرتین کناریش، رهام و روبه روم هیراد، بعدش ماکان در آخر سمت راستم دلارام رهام بطری رو چرخوندافتاد به ماکان

وآرتین

-خب خب آقای پاستوریزه الان پَت تو می ریزم رو آب!

بی چاره ماکان آرتین دخل شو میاره،

-اووم خب پاشو به احترام ابجی رهاات یک قر بده تو تولدش!

-آرتین جون من بیخیال این یکی رو

-نچ نچ اگه بخوای یکی دیگه میگم که اون اینه....

و در گوشش رفت ویک چیزای گفت که ماکان یک پس گردنی بهش زد وگفت

-اولیه بهتر بود به جان کلثوم

-کلثوم کیه دیگه؟ چشمم روشن وای رها دیدی بیوه شدم!چی دارم میگم نه یعنی هوو دارشدم

دلی کلی گریه زاری الکی راه انداخته بود

همه ازخنده رود بورشده بودند،

ماکان بالاخره بعد قردادن نشست خیلی باحال می رقصید؛

بطری دوباره چرخید، چرخید و چرخید و بین رهام و من

-اقا رهام آماده ای؟

-بله پس چی؟

-اسم دوست دخترت باشمارشوبده الان

هول کرد بادست پاچی گفت

-چی؟ منو دوست دختر؟

-میدی یانه؟

-شمارشو می خوای چیکار؟

-بزنگم حالشو بگیرم

-رهاجون من تازه آشتی کردیم بابا چه شمری هستی اخه تو؟

-شمر دوم بدو بدو زود تند سریع

بالاخره شمارشو داد اسمشم شانناژ بود اخه اینم اسم بود عق شمارشو گرفتم گذاشتم رو بلندگو

-الو روهی؟ عجیجم خوفی؟

همه چشاشون گردش این دیگه کی بود؟ صداشو؟ چرا اینجوری می حرفه؟

-سلام ببخشید شما مال این سیاره اید؟

همه جلوی خندشون رو گرفته بودند که صدا اونور نره

- شما کی هستین؟

-- خوبی شام تاج خانوم؟

خودمم خندم گرفته بود اینم اسم بود آخه؟!

- شام تاج چیه؟ بی کلاس شانناژ عزیزم شانناژ

- حالا هرچی شان ماچ اصن ببین گلم من زن روهی جونتم ازین به بعد بهش نمی زنگی افتاد؟

به رهام نگاه کردم عصبی وباحالت زاری هی می گفت تمومش کنم

دختره الکی گریه می کرد و التماس

- رهام؟ چرا آخه بامن؟ دروغگو اون منو دوست داره مگه نه؟

- نه

- بیب بیب بیب

وقتی قطع کرد اینقدر خندیدیم که دلامون درد گرفته بود

- وای رهام توام این چه دوست دختری بود؟

- بهتر ردش کردی چندش بود

- خوبه پس کار خیر کردم

-اره

تا اخرای شب بازی کردیم دلی وماکان رفتن عمه وعمو اینام رفتن خونشون مامان وباباهم رفتن

قرارشد فرداظهر اونجا باشیم رهام موند پیش ما

-میگم رهام....هیچی ولش

-نه بگو

-ناراحت نشدی ازینکه میان تو با شام ناز بهم زدم!؟

-خخ نه بعدم شانتاژ نه شام ناز

-(خندیدم)حالا هرچی شب بخیر

-بخیر

رفتم اتاقی که برای خودم بود ننه جون که خوابیده بود رهامم رفت اتاق مهمون از ظهرتت حالا نتونستم باهیراد حرف بزوم وارو اتاق که شدم دهنم واموند

همه جا با شمع پرشده بود وسط اتاقم با گل رز یک لبخند ودوتا چشم بود

هیرادبا یک شاخه گل اومد جلوم

-تولدت مبارک خانومی

-وای هیراداین...این کارا واسه چیه؟

-واسه تومن که کادوم رو بهت ندادم کوچولو

وبا دستش به بینیم زد رفت و یک موسیقی آروم پخش کردوصداشم کم کرد

-اگه ننه جونت بیداربشه پخ پخ

وحالت مرگ به خودش گرفت خندیدم

اومد جلوم و کمی خم شد

-افتخار میدی؟

-باکمال میل

خیلی آروم تانگو می رقصیدیم نمی دونم چرا حس آرامش داشتم یک حسی که تا حالا نداشتم

بعد رقص هیراد رفت وبا یک کاور بزرگ اومد وقتی بازش کرد شاخ در آوردم مگه میشه؟

-وای هیراد گیتار؟؟

-بله

-تواز کجا میدونی؟

-رهام

-خیلی خوشگله

-قابل نداره

-اما من که بلد نیستم

-یادت میدم

-مرسی

یک گیتار مشکی براق عالی بود عاشق گیتار بودم

بعداز خاموش کردن شمع ها وجمع کردن اتاق رفتیم برای خواب

...

یک هفته بعد

تواین یک هفته اتفاق خاصی نیافتاده از خونه مامان اینا که برگشتیم فقط کار میکنیم امیرمهدی

را هم دیگه ندیدمش خدارو شکر

امروز قراره سنا بیاد برای استقبال میریم فرودگاه رهام دیروز اومده بود خونمون اینجا ها یک کاری براش پیش اومده بود

قرارشد اونم بیاد

-اقاهیراد وقت کاری تمومه، میشه برم؟

-بله بفرمایید خسته نباشید

تواین هفته هیرادبه امیرمهدی گفت قضیه ما چیه اولش ناراحت شد ولی بعدش اومد بهم گفت اون جریان رو فراموش کرده ویک حس زود گذربوده

رفتم پایین منتظرشدم هیرادبیاد

-چرااینجا وایستادی؟

-اسلام امیر

-سلام

-منتظرم هیرادبیاد

هیراد-رها ماشین بنزین نداره

-یعنی چی هیراد؟حالا چیکاکنیم؟

امیر-من می رسونمتون

-مرسی

-دمت گرم دادا

سوارماشین امیرمهدی شدیم رفتیم فرودگاه رهامم سرراه برداشتیم

وجی: اینگار گونیه!!!

-خخ اوهو با دادام درست بحرفا

وجی: حرفی ندارم

تافرودگاه پسرا درباره ی مسائل کاری حرف میزدن منم بیرون و تماشا میکردم

فرودهگاهش خیلی شلوغ بود هیراد یک دسته گل گرفته بود

ازبالای پله برقی یک دختر خیلی جلف باکلی آرایش میومد که هیراد گفت

-اومدش اونا ها ش

وای باید اینو تحمل کنم؟، بالاخره رسیدپایین اول ازهمه رفتم بغلش کردم تا نگه چه عروسی

-وای سلام سناجون خوبی؟ خوش اومدی گلم

-ببخشید خانم شما؟ اشتباه گرفتین

-رهاچیکار می کنی؟ ایشون سنا نیستن که

وای گاف دارم باز

-پس کدومه؟

-اینها

وای چه دختر نازی بود برعکس تصورم خیلی ساده وناز بود

-اوا سلام ببخشید من رهام خوشبختم و خوش آمد میگم بهتون

سریع بغلم کرد

-بهتون چیه؟ راحت باش زن دادا(داداش)

منم بغلش کردم دختر خوبی به نظرمیومد برعکس چیزی که فکر میکردم

وجی:اینو یک بار گفתי

-دوست دارم صدباره بگم

-رهام وامیرهستن دوستم وبرادر رها

امیر:س.سلام

اوهو امیر هول کرده بود ورهامم که شوت بود اصن

زدم به پهلو ش

-ا رهام جون سناجون باشماست

-ها؟ اهاسلام خوبین؟

اصن تو ها گفتن به خودم رفته 😊

-سلام ممنون

بعداز تیکه پاره کردن بالاخره راهی خونه شدیم توماشین سنا از سفرش میگفت مخ منوپوکوند

اصن اینقدر حرف زد

شام امیرم تعارف کردم بشین باما اونم ازخدا خواسته قبول کرد

داشتم شام می پختم که سنا اومد آشپز خونه

-کمک نمی خوای؟

-بلدی مگه؟

-اره مامانم یه چیزایی یادم داده

-پس شروع کن

-تعارف معارف نداری؟

-خخ نه بابا تعارف چی؟ از خودمونی

باکمک سنا میز رو چیدیم

-بچه ها بیاید شام حاضره

همشون اومدن رهام سرمیزکنارش من روبه روم هیراد کنارش امیر بغل دستم سنا

کسی موقع شام حرف نمی زد، حواسم به امیر بود زیرچشمی به سنا نگاه می کرد

فکر کنم قراره یک اتقایی بیافته!

-چراغذاتو نمی خوری؟

-رها؟

-رها؟؟؟؟

-ها؟ چیه؟ چی شده؟

-سه ساعته دارم صدات می کنم

-خب چیه توفکر بودم

-فکر چی؟

-مهم نیست

پسرا تو جمع کردن میز کمک کردن منم ظرفارو شستم بعدم رفتم پیششون

-خب چیکار می کنید؟

-بیکار

-فیلم بزارم ببینیم؟

-موافقم

رفتم یک فیلم ترسناک گذاشتم

منو هیرادرو یک مبل دونفره نشستیم

سنا و رهام وامیرم رو مبل سه نفره سناوسطشون بود؛فیلم ترسناک دوست داشتم ولی به شدت می ترسیدم به صحنه ترسناک که رسیدم ناخودآگاه جیغ

کشیدم وهیرادو بغل کردم

-وای ددم قطعش کنید تروخدا زود

-وای رها ترسیدی؟

-نه دارم اداشو در میارم خب ترسیدم

-نگران نباش خانمی

-اوهو شترای عاشق ونگاه

-خفه سنا

-جوون بخورت

وبعدش بهم خندیدن خدایی ترسناک بود دیگه رنگ سنام پریده بود ولی به روی خودش نمی
آورد؛ یک جاش روح یک دفعه ظاهر شد که سنا جیغ

زدوبایک دستش رهام وبادست دیگش امیرمهدی رو گرفت

عجب صحنه رمانتیک من که داشتم باتعجب نگاهشون می کردم، هیرادبا اخم وعصبانیت

-سناپاشوپیش رهابشین زود

اونم بدون حرفی بلندشددیگه ساعت ۱۱اینطورا بودبرای همین وسط فیلم تلوزیون را خاموش کردم
وگفتم

-خب دیگه شب بخیرپاشیدکه ما باید فردا بریم سرکار

رهام-اه رهاضدحال نزن جون من

سنا-رها روشنش کن

امیر-یعنی جای حساس فیلم باید می ...

سریع دستشو گذاشت جلوی دهنش

-وای ببخشید حواسم نبود

-مثلا استادم بودا خاک

امیر رفت خونشون رهام قرارشد روی مبلا بخوابه، سنا تواتاق مهمون

موقعی که می خواستم وارداتاقم بشم یادم افتاد نماز نخوندیم ولی خدایا ببخشید

سریع رفتم بالاسرهام

-رهام نخواب نماز

-الان اخه؟

-اره دیگه هنوز قضا نشده پاشو زودباش

-ولم کن برو هیراد را

بلند کن

-الان می رم قبلش توپاشو

-اه خب برو سنارو بیدار کن

-اون که بلدنیست

-اوف باشه باشه رفتم

-هیراد؟ خوابی؟

-هوم

-نماز نمی خونی؟

دستشو برداشت ونگاهم کرد نمی دونم چی تو صورتتم دید که لبخندی زد وگفت

-باشه خانومم

منم متقابلا لبخندی زدو رفتم وضوبگیرم

اینقدخوابم می یومد برای همین سریع خزیدم زیرپتوچشام گرم شدن که دستای هیراددور کمرم

حلقه شدن ومنوسفت به خودش فشردحس خوبی بهم

دست دادخودم راتوبغلمش مچاله کردم دیگه خواب منوباخودش برد.....

-وای هیراد دیدی همش تقصیرتوا اگه دیشب زود می خوابیدیم الان دیرمون نمی شد

-به من چه؟خودت پیشنهاد فیلم دادی

-اه رهام توچرا اینجا وایستادی؟

-ببخشیدخواهرم اگه اعصابت خورده چرابه ایستادن من گیر میدی؟

-چه بدونم

همینجور که مقنعه لجنی رنگم را سر می کردم رفتم اتاق سنا در زدم

-الو سنا چقدر می خوابی؟پاشو عزیزم پاشو دیگه ما رفتیم یک چیزی کوفت کن یعنی بخور

الان میگه چه عروس پرویی ای خدا

-بدو دیگه هیراد

-من که پشتتم باکی هستی؟

برگشتم آماده ی آماده بود منم کتونی صورتیام را پام کردم ورفتم سوار اسانسور شدیم

توآسانسور هیرادهی بهم نگاه می کرد وجلوی خندش رو می گرفت

-چیه؟ به چی می خندی؟

-به هیچی

-خب کرم داری نگاه می کنی می خندی؟

-آخه قیافت را دیدی؟

-تو آیینه آسانسور به خودم نگاه کردم وای♀مقنعه ام راچپکی سرکرده بود اونم کجکی

بهش نگاه کردم و چشم غره ای رفتم

-می میردی زودتر بگی؟

شونه هاشو بالا انداخت مقنعه ام رادرست کردم؛وقتی به شرکت رسیدیم سریع رفتم پشت میز
هیراد امروز جلسه مهم داشت برای همین پوشه هاشوبراش

آماده می کردم

تاشب خیلی کار کردم واقعا خسته شده بودم خداروشکر فردا جمعه بود حسابی می خوابیدم

وقتی رسیدیم خونه رهام نبود سنام شام پخته بود دستش دردنکنه رفته بود کتلت پخته بود اصن
خیلی زحمت کشیده بود

-می گم سناجون خیلی خسته شدی نه؟

-آره تا اوادم دستورش ویادبگیرم سه ساعت وقت برد

-مگه چی بود که سه ساعت طول کشید؟

-به هر حال من که تا حالا شام نمیختم

-باش مرسی من برم لباس عوض کنم

-ok

هیرادم امروز خیلی کارکرده قربونش برم چه خستس

وجی:ای جون قربونش بری!

-بله پس چی

وجی:خیلی عجیب شدی

بی خیال بحث با وجدانم شدم رفتم پیش هیراد که تو اتاق خواب بودضربان قلبم رفت روی هزار
یخورده سردم شدباعث شدبه خودم بلرزم نفسی کشیدم

وصداهش کردم

-هیراد؟

-جانم؟

-می گم..هیچی

-نه بگو

-هیچی فقط می خواستم صدات کنم بگی جانم

چشماش کم مونده بودازکاسه در بیادحقم داشت تاحالا جملات محبت آمیز بهش نزده بودم

-ر..رها تو حالت خوبه؟

-اوهوم

اومد جلوم دستام راتوی دستای مردونش گرفت اخم ظریفی کرد

-چرا اینقدر سردی؟

شونه ای بالا انداختم دستاش ودور کمرم حلقه کرد منم دستام را انداختم دورگردنش لبخندی

زدم سرشو آورد جلو فاصلمون دوسانت بودکه دراتاق به

صدا در اومد یعنی ضد حال خوردیم هردومون سریع ازش فاصله گرفتم وسرفه ای مصلحتی

کردم

-زن دادا بیاین شام دیگه

-او... اوادم سنا

یک دست لباس راحتی برداشتم ورفتم داخل حموم عوضش کردم رفتم بیرون

سنا میز را خیلی شیک چیده بود.

-به به می بینم گل کاشتی دیگه وقت شوهر کردنته

-وا من فقط ۱۹ساله

-هرچه زودتر بهتر منوببین

-اره دیگه الان وقته اینه بچه به دنیا بیاری

هی خدا این سنا توفکر چیه؟ ما حتی.....

شام با حرفای سنا خورده شدوبعدهمه به اتاقاشون رفتن

(هیراد)

چه حس خوبیه عاشق شدن البته از نوع یک طرفش خیلی بده تواین مدت فهمیدم عاشق رها

شدم دخترک بی احساس بدجور خودش وتوی دلم جا کرده

بودامشبم که فکر کنم چون خسته بود

اون حرفارو زده وقتی فکر میکنم که اون هیچ حسی بهم نداره اعصابم میریزه از نگاهای گنگش

خسته می شم وقتی می دونم بهم نزدیک و نمی تونم

لمسش کنم دیووونه می شم کلافه از فکرای توی ذهنم دستی توی موهام کشیدم که رها اومد تو

اتاق با اون تاپ وشلوارک قرمزمشکی خیلی خواستنی

شده بود

بادیدنم خندیدوگفت

-چی شده؟ یجوری نگاه می کنی انگار آدم ندیدی

-فرشته ندیدم

لپاش گل انداخت الهی عشقم خجالت کشید شیطونیم گل کرد رفتم بغلش کردم

-خب خانمم چی شد زبونتو موش خورده؟

-هیراد؟

-اونجوری صدام نکن دیوونه میشما

-اذیت نکن

-نمی کنم

-بی ادب

(-رها)

صبح وقتی هیراد خواب بود منم از فرصت استفاده کردم ونگاهش کردم یدفعه چشماش وبازکرد

-تموم شدم

-عرشو بگیر نریزه

-چشم

بوسه ریزی به گوش زدم ورفتم صبحانه آماده کنم

-سناهنوز خوابه؟

-هیچ ترسیدم هیراد چرا اینجوری واردمی شی؟

-چون دوست دارم

-بی جا می کنی

-جون من تورااست می گی

-مزاحمم نشو برم سنا رو بیدار کنم

-برم سنارو بیدار کنم

خیلی قیافش باحال شده بودوقتی ادای منو در میاوردخندیدم وگفتم

-از میمون چه توقع میشه داشت

وارداتاق سنا شدم اونم چه ورودی چنان درو باشدت بازکردم که سنا ازروی تخت افتادپایین جیخ کشیدم

-وای سنا پاشو زودباش هیولا اومده

اونم که گیج خواب بود هول کرده اینو اونور میشد میگفت

-نه نه نه وایستامن باید وسایلمو جمع کنم نه ولش کن بدو بریم الان هیولا میاد

اینقدربهش خندیدم که دل دردم شروع شد

-ای خدا وای سنا خیلی باحال شدی

اونم که فهمیدسرکارش گذاشتم شروع کرد دنبالم کردن الفرارحالا من بدو اون وسط راه خوردم به هیراد که باعث شد بی افته روی مبل ومنم افتادم

روش حالا نوبت سنا بود بخنده بهم خواستم از روی هیراد پاشم که از روی مبل افتادم پایین
وهیرادم افتاد روم توی چشماش نگاه کردم یک چیزگنگی

بود که درکش نمی کردم

-الو پاشو له شدما

-وای رها خیلی باحالید اول تو روی هیراد بعد هیراد روی تو اخرشید

-ببند که همه ی اینا زیر سر تو

-مننه؟

-هیراد جان میگم اگه جات خوبه بگو راحت باش

-تو ام هی تیکه بنداز

-خب می خوام ماچتم بکنم پاشو دیگه

بالاخره بلند شد منم رفتم چایی هارا ریختم و شروع کردم کوفت کردن

-میگم داداش من که از وقتی اومدم جایی نرفتم میشه یک مسافرت بریم؟

-اوم بهش فکر می کنم

-هیری بریم شمال

-هیری وکوفت بعدم چرا شمال

-چون رهای زیبا و بیوتیفول میگه

-او هوع اعتماد به عرش باشه کی بریم؟

-امروز

-نه بابا الان که نمیرسیم

-پس فردا بریم

-اوم باشه

-پس رهام و ماکان اینارو هم بگم بیان؟

-اره منم به امیرمیگم

-ایول

خوب شد این مسافرت برای هردومون شاید شروعی جدیدی می بود.

سریع رفتم بزنمگم به دلی شمارشو گرفتم بعد سه تا بوق برداشت

-سلام خل وچل خودم چطوری؟

-سلام دلی خوبی؟

-توپ توپ

-شکر ببین یک خبرخوب فردامیریم شمال میای بریم باماکان؟

-ببینم چی میشه به ماکان بگم دیگه چخبر؟

-سلامتی جوابشو بهم بدیا

-باش

یه ذره دیگه باهاش حرف زدم و قطع کردم به رهامم گفتم اونم اوکی داد اه چرا امروز اینقدرکسل

کننده شده بود

-هیراد حوصلم سررفته

-بیا بغل خودم خانومم حوصلتومیارم سرچاش

-هی بهت رو دادم پرونشو

ازخجالت رفتم اتاق شروع کردم چیدن چمدون برای فردا چنددست لباس برای خودم وچندتا برای هیراد برداشتم

یه لیست از کارای فردا ووسایل موردنیاز تهیه کردم وهی به هیراد میگفتم هیراد چیزی یادت نرفته؟ سنا چیزی یادت نرفته

-اه رها نه همه چیز مرتبه چیزی یادت نرفته

-خب چیکار کنم؟

-بشین

-باشه ببینم هتل می گیرید؟

-نه امیر اونجا ویلا داره

-خوبه پس

خیلی برای فردا هیجان داشتم قراربراین شد بچه هابیان خونه ما واز اینجا حرکت کنیم برای همین ماکان ودلی ورهام شب اینجا میومدن تا فردا ساعت ۶

حرکت کنیم برای شام غذاقیمه پختم رفتم یه دوش یک ساعته گرفتم هیراد رفته بود بیرون یه حال وهوایی عوض کنه یه تاپ لیمویی جذب پوشیدم

بادامنی که تامچ پام بود رفتم بیرون دیدم سنام باتاپ وشلوارک صورتی وسط راهرو نشسته سرش توی گوشیشه. حسابی غرق شده بود .

-سنا حرف بزنینم؟

-اهای سنای بز با توام

-ها بگو

-ازخودت بگو اینکه اها راستی توچجوری فارسیت خوبه؟

-چون بامانم تو ایتالیا همیشه فارسی صحبت می کردیم

-که اینطور خب اوم دیگه چی بگو

-من عاشق مامانم بودم وقتی ازپیشم رفت خیلی تنهاشدم اما وقتیم که با هیراد آشنا شدم اوایل

سردبوداما کم کم یخش اب شداون شد تنها همدم خیلی

دوست داشتم توی تمام این ۱۹سال عمرم یکبارم که شده بابام وبغل کنم اما هیچوقت نشد...

مثل ابربهار گریه می کرد الهی بغلش کردم بعداز یخورده گریه کردن رفت دست صورتش

وبشوره

-ببخشیدسنا من نمی خواستم ناراحت کنم

-عیب نداره خالی شدم دوست داشتم بایکی حرف بزدم

-من مثل خواهر نداشتم بدون

-حتما زن دادا

-هی به من نگو زن دادا بدم میاد بوگو رها ملکه ی زیبایی

وبعدچرخه دور خودم زدم ومزاهام وتند تند تکون دادم

-من که زیبایی نمی بینم والا

-کوری دیگه گلم

-ولش کن بریم آماده شیم ساعت ۱۶:۰۰

-تو عمرت یکبار حرف درست زدی

-ایش دلتم بخواد

رفتم اتاقم روی تاپم یه تونیک آبی پوشیدم دامنم که خوب بودهمینکه از اتاق خارج شدم زنگ خونه رو زدن رفتم بازکردم بچه هابودن،

-سلام خوش اومدین

با همشون روبوسی کردم البته جزماکان خب نامحرم بودداخل شدن منم خواستم در رابندم که یکی جلوی درو گرفت بازکردم دیدم هیراد نفس نفس

میزدباتعجب گفتم

-چته؟

-پله...هارا..دویدم...نفس..نفسم

میون حرفش پریدم

-باش بیاتو الان می میری مگه آسانسور وگرفته بودن؟

-خیلی دوست داری بمیرم؟

چشمام گرد شدن چی می گه این؟ بیخیال رفتم داخل سنام اومده بودبیرون تونیک باشلوار وشال هم رنگ لباسش یعنی نارنجی پوشیده بوددیدم

بحثشون نرسیده داغ شده

-ببین دلی چند ساله سنا رو میشناسی؟

-۵ دقیقه

-ولی انگار صدسال باهم دوستین

-چه عیبی داره زن دادا؟

بیشعور دست میزاشت رو نقطه ضعفم به تعدادچایی ریختم شیرینی هم گذاشتم بعدتعارف
رفتم اتاق خوابمون بینم هیراد چیکار میکنه؟

درو که بستم برگشتم دیدم میخوادشلوارشو دربیاره جیخ خفیفی کشیدم وروم را کردم سمت در

-اه هیرادنمیتونی بگی نیام تو؟

(-خندید)میخواستی دربزنی دوماتوکه منولخت دیدی

حرصی وسرخ شده گفتم

-ببند خواهشا اه

سریع ازاتاق رفتم بیرون توی راهرو به آینه نگاه کردم کمی قرمز شده بودم نفسی کشیدم
وبادستم خودم وباد زدم

دلارام لباسای راحتی پوشیده بودشب همه زودخوابیدیم هم اونا خسته بود هم اینکه فردا
زودبیدارباشیم؛

صبحم مثل همیشه خودم اولین نفریدارشدم قربون سحرخیزیم بشم رفتم هیرادم بیدار کردم

-هیراد پاشو بروصبحانه بخر بدو دیرمیشه

-اه خواب به خواب نری پاشو دیگه

-اومدم گمشوبرو

دلم شکست از اینکه اینجوری باهم حرف می زدنا راحت شدم رفتم میز و آماده کردم اونم بلندشده بودرفتم نون ومخلفات خریدآورد وقتی دید ناراحتم

ازپشت بغلم کردوگونه ام وبوسید سعی کردم

خودم واز آغوشش آزاد کنم ولی سفت چسبیده بود.

-ولم کن هیرادکار دارم

برم گردوند سمت خودش موهام وکه ازشال بیرون اومده بود انداخت پشت گوشم لبخندی که سرشاراز اطمینان وارامش بودزد

-بخاطر صبح نتراحتی؟

-خب ببخشید تقصیرخودت بودمن بدم میاد کسی بیدارم کنه حالا بگو ببخشیدی؟

-رها؟

-باشه برو حالا

-نه دیگه اگه ببخشیدی بوسم کن وگرنه ولت نمی کنم

-ااااا هیراد الان یکی میبینه ول کن

-نچ

مثل اینکه ول کن نبود برای همین گوشو همینجورکه نگاش میکردم یکدفعه یکی سرفه کرد

سریع فاصله گرفتیم برگشتیم دیدیم سنا بالبخت شیطانی نگاه می کنه

-اگه میشه بریداتاق بابا دوتا جوون اینجاست دلشون میخوادحیاکنید

ولبش وگزیدهیراد دستشو انداخت دور شون هام وگفت

- غلط کردن دلشون میخواد

- اوضاع داره خیط میشه من برم دیگه کم کم همشون بیدار شدن بعد صبحانه امیر مهدی هم اومد و سایلا رو گذاشتیم داخل ماشین ها قرار شد ما

دختر اباماشین امیر بریم و پسر اباماشین هیراد اینجوری بهتر بود

- ایول بچه ها؛ رهانگو فقط الان میخوای بگی آهنگ گوش دادن حرام است و... فلان و فلان

تک خنده ای کردم و گفتم

- نه تازه میخوایم بترکونیم

سنا عقب بود و دلی کنارم دلارام دستاشوبه هم مالید و شیطان گفت

- خب ببینیم این آقای استاد چیا گوش میده

ظبط ماشین و روشن کرد که درکمال زار تی بودن یک اهنگ از حمیرا پخش شده هممون اول با تعجب بهم نگاه میکردیم که یکدفعه هممون زدیم زیر خنده

- وای خدا امیرو این آهنگها؟

- بزار بخورده دستش بندازیم

۲ ساعتی بود حرکت کرده بودیم صدای آهنگ زیاد بود شیشه هاهم دودی بود برای همین هی خودمون و تکون میدادیم و سنا و دلارام چرت و پرت میگفتن

و میخندیدم

برای نهار هیراد گفت سر راه یه رستوران نگه داریم وای آنقدر رانندگی کردم که پاهام درد گرفتن پیاده که شدیم امیر سریع اومد سمت ماشینش و با ادا

و ادوار ماشین شونگاه میکرد و میگفت

-الهی بابایی فدات چیزیت که نشده؟ بمیرم رها روت خش ننداخته؟

سنا باتمسخر گفت

-ای بابا نگران نباشین ضبط تونم سالمه با آهنگه‌اش

بااین حرفش سه تایی خندیدیم خوب حالشو گرفته بودامیرم کم نیاورد وحق به جانب گفت

-مگه چیه؟ اهنگ به اون خوبی شما سلیقه نداری

-باشه شما سلیقت عالی

دیگه تا موقع برگشت هی امیرو سنا میپیریدن به هم دیگه یه جاهایش رهام هم واردماجرا شدیدیگه سردرد گرفتم دادزدم

-اه بسه دیگه باشه هرکی یه سلیقه داره دیگه خفه سه تایی زرزر میکنن

دیگه هیچ کدوم حرف نزدن هیراد زد به شونم

-ایول خانومم جذبه

-پس چی؟

-بابا الان سفق میریزه

-سفق؟؟!

-آره

خندیدم وچیزی نگفتم دست هموگرفتیم وبابچه هارفتیم کناررودخانه ای که کنار رستوران بود چند تا عکس گرفتیم وبرگشتیم که حرکت کنیم

اینبار امیر و ماکان ودلی باماشین امیر رفتن چون من حس رانندگی نداشتم منورهام و سنام
باماشین هیراد رفتیم سنا و رهام اون عقب سربیه مسئله ای بحث

میکردن برای انکه من دعواشون نکنم پچ پچ میکردن منم خسته بودم گرفتم خوابیدم حس
میکردم یکی داره صدام میکنه چشم و باز کردم چشم و مالیدم

که بهتر ببینم

-الهی چه نازه این دختر مثل بچه ها

-اوم

-هیچی رسیدیم پاشو خانم خوابالو

بی حرف پیاده شدم به اطرافم نگاه کردم هوا روبه تاریکی بود یه ویلای بزرگ بود با حیاط و باغچه
های کوچیک کوچیک مجزا خیلی خوشگل بود امیر در

ویلای رو باز کرد و داخل شدیم هرکس برای خودش اتاق انتخاب کرد به اطراف نگاه کردم واپس سنا
کو؟

-هیراد سنا کو؟

-مگه نیومده؟

-نمیدونم ندیدمش

-بابا اومد پایین شاید تو اتاقا باشه

همه اتاقا رو نگاه کردم خبری نبود دلشوره گرفتم این دختر جایی رو بلد نیست که کجارفته پس؟

همه دنبال سنا بودن وهی صداش میکردن دنبال گوشیم میگشتم که بهش زنگ بزنم ولی
گوشیم نبود فکر کنم داخل ماشین جا گذاشتم رفتم داخل

داشبورونگاه کردم اینجا بود برش داشتتم خواستم برم که باچیز عجیبی روبه روشدم

باورم نمیشد برای همین رفتم در عقب و باز کردم نه مثل اینکه همه چیز واقعی بود؛ سنا افتاده بودپایین صندلی و داشت خروپف می کردبه قدری شکه

ومتعجب شدم که فقط زل زده بودم به سناهی رادکه رسیده بود بهم گفت

-چیشد؟

-رها؟

وقتی دید چیزی نمیگم به جایی که سنا بود نگاه کرداونم بادیدن سناشاخ در آوردبعدبه خودش اومدوعصبی دادزد

-سنااااا

سناکه از داد هی رادترسیده بودسریع بلندشد بایسته که سرش خوردبه سقف ماشین ونشست سرش و ماساژ دادوگفت

-اه چته؟ کوری خوابیدم؟ عربده میکشه

-خف بینم تواز اون موقع اینجایی اونوقت ما یک ساعته دنبال جنابعالی هستیم

-خب مگه ندیدین موقع پیاده شدن من نبودم؟

-نخیر بنده فکر کردم رفتی

-باش داداش حرص نخور

پریدم بین بحثشون کلا پیام بازرگانی بودم

-خب بسه حالا بیاین بریم به بقیم خبربدیم وقتی همه جمع شدن وفهمیدن سنا کجا بوده
ازخنده بی هوش شدن رهام رنگش پریده بودرفتم پیشش

نشستم

-چخبر داداش کوچولو؟

-هیچی سلامتی تو

-دیگه چخبر؟

-چی میخوای رها؟

-هیچی دیدم رنگت پریده برای اون....

-اگه یه چیزی بهت بگم مسخرم نمی کنی؟

-معلومه که اره

-رها؟

-شوخیدم بگو

-فکر فکر کنم دارم عاشق سنا میشم

اگه بگم شاخ درنیاوردم دورغ گفتم

-بروو مگه چند وقته که میشناسیش؟

-عشق دریک نگاهم هست

-ولی من معتقد نیستم

-منم نیستم ولی نمیدونم میگی حالا چیکارکنم؟وقتی گفتین نیست دیوونه شدم

-شاید حس زودگذر بوده

-شاید

تنه‌اش گذاشتم شایدتنها بتونه بهتر فکر کنه؛ تا موقع شام همش توفکر رهام بودم اشتها هم کور شده بود برای همین فقط با غذا بازی میکردم

-چیزی شده رها؟

-نه

-مطمئنی؟ توفکری

-نه چیزی نیست خستم میرم بخوابم

-باشه

رفتم اتاقم که یه اتاق باتخت دونفره سفید کم‌دیاسی و اباژور یاسی و سفید بود اتاقش آرامش داشت یه پنجره روبه دریا داشت

چون خسته بودم زود خوابیدم صبح وقتی بیدار شدم درکمال تعجب دیدم هیراد بیداره و دستشو حائل سرش کرده و به من نگاه میکنه وقتی دید بیدارم

لبخندی زد منم خودم و تو بغلش انداختم و اونم بغلم کرد چشم دوباره بسته شدن با صدای در بیدار شدم دیدم هیراد نیست فکر کنم رفت بیرون دست و صورتم

و شستم و بعد عوض کردن لباسم با یه مانتوی بلند کرم و شلواروشال مشکی رفتم پایین

همه بیدار بودن ساعت چنده مگه؟ او هوع ۱۱ بود الان باید ناهار خورد نه صبحانه

-ببینم صبونه کوفت کردین؟

-بله خوابالو خانم

-هی دلارام توکه میدونی من سحرخیزم اینبار نمیدونم چی شد

-شاید جات خوب بوده نه؟

به هیراد که این جمله رو با شیطنت میگفت نگاه کردم وچشم غره ای رفتم

-توام بروبخوربا هیرادتا بریم دریا

-هیراد تو نخوردی؟

-نه منتظر بودتا همسرش بیدار شه

الهی عشقم بخاطرمن صبحانه نخورده؟

-باشه بیا

رفتیم آشپز خونه براش لقمه گرفتم و دادم دستش کلا با دیدنش اشتها کورمیشد چون

بادیدنش سیرمیشدم

لقمه روکه خورد دستم گاز گرفت

-ای وحشی چته؟ مگه دست من غذاست؟

-ولی خوشمزه بود

چپ چپ نگاهش کردم وبعدصبحانه رفتم یکمی به خودم رسیدم و رفتیم دریا روی یه تخت

نشستیم پسرا قلیون سفارش دادن بعدکشیدنش همه رفتیم اب

بازی اینقدر بازی کردیم که نفس کم آورده بودیم؛ بدنمون خیس خیس شده بود

-بچه ها بسه برطم خسته شدم

-نچ تازه والیبال مونده

-۱۱۱ امیر خب میریم ویلاتون اونجا تورم داره

-فکر خوبیه

بعد عوض کردن لباسامون رفتیم باغشون که داخل ویلابود درسته زمستون بوداما هواشرجی بودوزیادسرد نبود؛دوتیم شدیم دخترا(دلارام وخودم وسنا)

پسرا(هیرادورهام وماکان)امیر داورشد شرط بندی کرده بودیم تیم بازنده باید تیم برنده رو ببرشام بیرون منودلارام بازیمون خوب بودولی سنارو

نمیدونستم

-سنا بازیت درچه حده؟

-تیم ملی

-خوبه پس به امیدپیروزی

ودستامون وگذاشتیم روی همو بردیم بالا

بازی شروع شده بود همه چیزی خوب بود تا اینکه

-هه رها خانم مثل اینکه داری میبازی

-چی؟من؟خواب ببینی

-اگه باختی باید بوسم کنی پس بعلاوه شام

این پسرشرم وحیارو خورده یه ایم روش

-باشه قبول

خیلی خسته شده بودین اونا دوتا جلو بودن دخترام خسته شده بودن دیگه دست آخر بود که اونا بردن البته خوب ما یکم ضعیف تر بودیم

بعد از یه دوش حسابی موهامو شونه کردم دیگه شب شده بود برای همین هوس کردم برم ساحل نیاز به تنهایی داشتم؛ سرم و روی زانو هام گذاشتم و به

گذشته ام فکر کردم، به ازدواج اجباری که تبدیل شد به عشق دوست داشتم اینوبه هیرادم بگم ولی میترسیدم اون دوسم نداشته باشه با حس اینکه یکی دستشو گذاشت روی شونه هام سرم رو بلند کردم هیراد بود.

-چرا تنها اومدی؟

-نیاز داشتم تنها باشم

-چرا؟

جوابشو ندادم حس جواب دادن نداشتم میخواستم سکوت کنم ولی اون منو وادار می کرد حرف بزنم بلندشدم برم که مچ دستمو گرفت برگشتم سمتش

-چی شد؟ نمیری؟

-شرط و یادت رفته؟

-نه گفتم که فرداشب

-اون یکی چی؟

یادبوسش افتادم خب الان دوست نداشتم؛ ساحل کسی نبود جز یکی دوتا خانواده بابچه هاشون نمیخواستم جلوی جمع اینکارو بکنم

-الان؟

- اوهوم زودتند سریع وگرنه دست بردار نیستم

- هیرادنه یعنی نه

اما اون تو کتتش نمیرفت برای همین اومد جلو که ببوستم که خودم وکشیدم عقب و عصبی داد
زدم

- نمیفهمی نه یعنی چی؟

خودمم نمیدونم چرا اینقدر عصبی شدم؟! هیرادم تعجب کرد وگفت

- چی شده رها چرا عصبی میشی؟

- چون روی اعصابمی

کارام دست خودم نبود اصلا انگار این من، من نبودم اونم متقابلا اخم کرد و دادزد

- جهنم که روی اعصابتم چی فکر کردی؟ همه غلام حلقه به گوش توان؟ نخیرم خانم توجز غرور
چیزی نداری میفهمی؟ ازاینکه ازم دوری میکنی وفاصله

میگیری خسته شدم خسته

دیگه شورشودر آورده بود

-! نه بابا انگاری من زورت کردم بیای منوبگیری کی بود منو به این ازدواج مجبورکرد ها؟

- اجبار آره اجبار شما درست میگی من خرم من احمقم که به توی بیشعور رو دادام من گاوم که
عاش....

حرفشو ادامه نداد وچنان عربده ای کشید که خودم وخیس کردم اما کم نیاوردم

- میدونی چیه؟ آره تو خری توگاوی که اومدی دختر خشن وبی احساسی مثل منو گرفتی من
ازهمون بچگی نمیتونستم دوست داشته بشم و دوست

داشته باشم

(منظورش عشقه)

-از زندگیم گمشو بیرون

هنگ کردم چیزی نمی شنیدم هیرادم مثل من گنگ بود انگاری که به خواسته ی خودش اون حرف ونزده اشکام بی اراده می ریختن باورم نمی شد

همچین حرفایی بهم زده منم کم بی تقصیر نبودم؛چونه ام از سربغض می لرزید باتمام توانم شروع کردم به دویدن دوست نداشتم وایستم می خواستم برم

نمی دونم کجا فقط برم به ویلا که رسیدم اشکام وپاک کردم بااینکه هی پشت سرهم می ریختن اما به زور جلوشون وگرفتم داخل که شدم کسی نبود

صدایی هم نمیومد خیلی عجیب بودچرا کسی نیست!؟

رفتم اتاقم،اتاق سنا هم کنار اتاق ما بود هه ما

رهام به دراتاق سنا تکیه داده بود وگریه می کرد یا ابوالفضل چی شده؟ ترسیده وسریع رفتم پیشش؛ زانو زدم وصداش کردم

-رهامی؟چیشده؟چیشده داداشم!؟

-ر..رها..رها

هق هق می کردرهام برعکس من خیلی عاطفی وشکننده بودبا اینکه پسر بود ولی روح لطیفی داشت؛بغلش کردم ،باگریه اون. منم اشکام میومد ولی اجازه

جاری شدن نداشتمن من تکیه گاه بودم هیچ وقت تکیه گاه نداشتم.

-رهام چی شده؟

-رها بخدا من نمی خواستم اینجوری بشه

-چی شده میگی یانه جون به لب شدم

رها من.....من.....

دنیا م خراب شد مغزم سوت می کشید امشب چه شب نحسی بود.

با زانوهای سست رفتم داخل اتاق سنا بی هوش روی تخت بود بالاسرش و ایستادم

چندتا زدم تو گوشم به خودم که اومدم سنارو تکون می دادم صدایش می کردم اما اون عکس

العملی نشون نمی داد بریا همین پارچه آب وریختم روش چون

آب سرد بود سریع از خواب پرید

ملافه رو دورش پیچیدم و بغلش کردم اشکاش بند نمیومد نمی دونستم دست تنها چیکار کنم؟

نه هیرا بود نه ماکان ودلی

-سنا،؟ منو نگاه کن سنا!! خواهش میکنم آرام باش

سعی می کردم آرامش کنم ولی فایده نداشت یدفعه رهام اومد تو

-سنا بخدا به امام حسین من نمی خواستم اینجوری بشه قول میدم خو..خودم میام میگیرمت

سنا بادیدن رهام جیغ زدنش بیشتر شد انگار ترسیده بود داد زدم

-رها م گمشو بیرون مگه حالشو نمیبینی؟

رها م با تردید رفت بیرون وقتی مدرسه میرفتم کنارش رفتم آموزش کمک های اولیه یاد گرفتم رفتم

آشپز خونه وجعبه اش رو آوردم ویه آرام بخش به

سنا زدم که باعث شد بخوابه

نمیدونستم الان باید چه گوهی بخورم زنگ میزدم به رهام ولی برنمی داشت میترسیدم از آینده
ای که نامعلومه

زنگ زدم به دلارام

-الو

-دلارام زودبیا زود

بدون اینکه منتظر بشم ببینم چی میگه قطع کردم بغض اجازه نمی داد حرف بزنم قلبم سنگین
شده بودانگاری خیلی چیزا رو توی خودش نگه داشته

والانکه که بترکه نمیدونستم چجوری این موضوع وبه هیرادبگم حتما رهام ومیکشه دخلشو میاره
بی تردید

-رها؟چی شده؟

-دلی

بغلش کردم هم چهره ی اون پریده بود هم ماکان وامیرمهدی.همه چیزوتعریف کردم همشون
شکه شدن امیر سریع زدبیرون وماکانم کلافه قدم می

زدبهبش گفتم بره رهام وپیداکنه

-رهاچطوری میخوای حلش کنی؟

-نمیدونم اول باید به هیرادبگیم

-رهام ومی کشه

-میدونم باید آرامش کنم ولی ما.....ولش کن

نمیخواستم درباره دعوایی که باهیراد کردم بادلارام حرف بزنم. ماکان هنوز برنگشته بود، برای همین بهش زنگ زدم.

-الو؟ ماکان چیشد؟

-نگران نباش پیداش کردم یک ذره حرف می زنیم

-حالش خوبه؟

-توچی فکر میکنی؟

-باشه خدافظ

قطع کردم وهی عرض اتاق وطی می کردم، به این فکر می کردم چطوری به هیراد بگم و اصلا قراره یعدش چی بشه؟ بابسته شدن در جوری برگشتم سمت

در که گردنم از خشت جا شکست هیراد بود. قلبم مثل گنجشک میزد دلارامم پیش سنا رفته بود. هیراد اخم شدیدی داشت. سمت اتاق می خواست بره که

صداش کردم

-میشه حرف بزنیم؟

-حرفی ندارم

-و..ولی من دا..دارم

-زودباش اگه میخوای مزخرف بگی بهتره زودتر تمومش کنی سرم درد میکنه

-راجب س..سن....سناست

صورتش از حالت عصبی به حالت تعجبی در اومد. نشست روی مبل و تکیه داد بهش.

استرس تموم وجودم وگرفته بود وقتی تامل وترس وتوی صورتم دید دستاش وروی زانوهایش گذاشت و کمی مایل شد به جلو دستاش وقلاب کرد

-خب؟ نمیخوای بگی؟

-خب... راستش... ره...

-صبرکن رها

با صدای رهام برگشتم سمت رهام صورت وچشمهایم ازاشک قرمز شده بود قلبم فشرده شد از اینکه داداشم این شکلی شده.

وایستادم عاجزانه صدایم کردم اما صدام ازسربخض ودردبه گوشش نرسید.

-خودم همه چیوبهش میگم

هیرادم دیگه کمی ترسیده بود

-اتفاقی برای سنا افتاده؟

کسی جوابشو نداد یعنی جوابی نداشتیم که بدیم. ماکان رفت تاما راحت باشیم. رهامم اومد جلوی هیراد وایستاد سرش وپایین انداخته بود. شرمنده بود.

-هیراد؟ میخوام تنهابهات حرف بزنم

-نه منم میخوام باشم

-رهاخواهش میکنم

آنقدر مظلوم این حرف وزد که نتونستم مخالفت کنم. برای همین دوتاشون رفتن توی اتاق مهمون. سرگیج داشتم ولی اهمیت ندادم، ده دقیقه میگذشت از

اینکه رفته بودن باصدای شکستن چیزی سریع دویدم سمت اتاقی که هیراد ورهام توش بود
 وقتی داخل شدم بادیدن دست هیراددستم و گذاشتم روی
 دهنم. ازدستش خون میومد بادست کوبیده بودشیشه میزو خوردکرده بود. باهمون دستای خونی
 یقه رهام وکه داشت گریه میکردگرفت وزیرمشت ولگد
 لهش میکرد دادزدم

-ماکان بیاکمک... هیرادتوروخدا تورو جون سنا ولش کن هیرادگوه خورد ولش کن خواهش
 میکنم هیرادجون رها ولش کن کشتیش لعنتی

زجه میزدم وسی میکردم هیراداز روی رهام جداکنم. امابی فایده بود رهامم ازخودش دفاع
 نمیکرد سروصورتش پرخون شده بود. دستم رو روی شونه

هیرادگذاشتم سعی کردم بلندش کنم که عربده کشیدو باپشت دست کوبید توی دهنم پرت
 شدم روی سرامیکای اتاق

بالاخره ماکان ودلارام اومدن ماکان هیرادوبلندکردوبردش باغ. مزه شوری خون وحس میکردم
 اما اهمیت ندادم ورفتم پیش رهام

-رهامی پاشو داداشم پاشو عزیزم رهام

دلارام کمک کردبلندش کنم بردمش روی تخت رفتم جعبه کمک های اولیه رو آوردم. شروع کردم
 تمیز کردن زخماش. بغض بدی گلم رو فشار میداد.

بعدازپانسمن رهام رفتم باغ ببینم هیرادچطوره؟

وقتی رسیدم بهش تنهابودم. مثل اینکه ماکان رفته بود. باثدم های آهسته نزدیکش می شدم
 پشتش بهم بود.

-میشه حرف بزیم؟

برگشت سمتم اخمی داشت که باعث شده بود جذاب بشه، چشماش قرمزبودن بی شک بدجور عصبیه.

-میشه بگی چه حرفی ها؟ چه حرفی مونده بزنیتم؟

-هیراد آروم باش ببین این قضیه...

-خفه شورها خب خفه با اینکه ارزش زیادی برای تو و خانوادت قائل بودم فکر نمی کردم داداش همچسن گوهی بخوره

-ولی هیرا....

-هیس ساکت من حرف می زنم تو گوش میدی اون داداش الدنگت مثل خودته باعث عذاب بقیست میفهمی؟! ازو تتی اومدی توی زندگی آرامش ندارم رها

واقعا این هیراد من بود؟ چرا اینجوری حرف میزنه؟ غرورم و شخصیتم رو همه رو خورد کرد. قلبم بدجور درد میکرد یک آن ممکن بود بایسته این حرفا برای من

سخت بود منی که کسی جرات نداشت تو چشمام نگاه کنه، با صدای خش دارم به هیرادی که از اعصابانیت نفس نفس میزد گفتم

-من بابت کار رهام معذرت میخوام اما این همیشه یادت باشه حرفایی که امشب بهم زدی هرگز، هرگز فراموش نمیکنم

باقدم های تندازش دور شدم هنوز لبم خونی بود حتی وقت نکردم پاکش کنم.

داخل ویلا شدم امیر برگشته بود خیلی ناراحت به نظرمی رسید. رهامم آرام بهش دادم بخوابه. سنا هم بیدار شده بود بعد از گرفتن دوش دوباره بهش آرام بخش

زدم حال روحیش اصلا خوب نبود. دلارام و ماکانم گوش به زنگ بودن، هیرادم که اصلا دیگه ندیدمش بهتر دوست نداشتمم ببینمش.

ساعت ۲ نصف شب بود همه خوابیده بودن، رفتم اتاقم از توی کیفم یه قرص اعصاب و یه قرص سردرد و یه قرص،..... قلب خوردم. خوابم نمیومد برای هیمن رفتم

روی تخت نشستم و سرم و توی دستام گرفتم. از بچگی آدم تندخو و عصبی بودم زود اعصابم خورد می شد ۱۶ سالم که شد بایکی از بچه های مدرسه دعوا شد

جوری عصبی شده بودم که قلبم درد گرفته بود البته چند روزی میشد قلبم درد میکرد اما به کسی چیزی نگفتم فرقیم نداشتم می گفتم کسی توجهی نمی

کرد. خلاصه اون روز حالم شدید بد بود رفتم دکتر با کمک معلمم دکتر بعد معاینه گفت باید قرص اعصاب مصرف کنم، برای قلبم گفت مشکل داره زمانی که

عصبی میشم به قلبم فشار زیادی میاد نباید دچار هیجانات بشم چه خوب چه بد. از اون موقع دارم مصرف میکنم اما هیچ کس خبر نداره هیچ کس حتی

خانواده ام. چند ماهی بود که قلب درد نداشتم اما امشب دوباره شروع شده بود. خدا بخیر کنه.

تا خود صبح نخوابیدم هی به سناورهام سرمیزدم که چیزی شون نشده باشه. حس صبحانه خوردن نداشتم. رفتم اتاق سنا بیدار بود و به یه نقطه خیره شده

بود سرش و روی زانوهایش گذاشته بود. رفتم جلوش روی تخت نشستم

-سنا؟

-....

-نمیخوای حرف بزنی؟

-....

هیچی نمی گفت کلافه پوفی کشیدم وگفتم

-باشه عیب نداره من حرف میزنم سنا من واقعبابت کاررهام معذرت میخوام اون پشیمونه اون
گرنه بخداکه همچین کاری نمیکردسنا اون

حاضره عاقبت کارشوبه عهده بگیره

برگشت سمتم باچشمای وحشی وخنثاش نگاهم کردشاکی گفت

-بنظرت باعذرخواهی درست میشه؟

خواستم چیزی بگم که دراتاق به صدا در اومدسنا شالشو سرش کرد بفرماییدی گفتم که
امیراومد داخل

-رهامیشه یه لحظه باسنا حرف بزنم؟

باشک به سنا نگاه کردم عکس العملشو ببینم

اما هیچ چیزاز صورتش فهمیده نمیشد باشه ای گفتم ورفتم بیرون خواستم درو ببندم که

-درو باز بزار کامل

برگشتم سمت سنا چیزی نگفتم حق داشت بعداون اتفاق اعتمادکنه

رفتم اتاق رهام مثل مادرشدم براشون حتی غم خودم یادم رفته اما سنگینیش روی قلبم حس
میشه. رهام بیدار بود مثل سنا وقتی دیدتم اومدسمتم

-حال سنا خوبه؟

-نه

چیزی نگفت پشیمون سرش وبه زیر انداخت. دستم وبردسمت چونش و سرشوبالاگرفتم زل زدم
توی چشماش وگفتم

-رهام الان میخوای چیکارکنی؟

-میرم خواستگاریش

کلافه پوفی کشیدم که گفت

-هیراد...اون چیزی بهت نگفت؟

بایاد آوریه دیشب تهی شدم ازحسی خودم رونباختم وصدام باتک سرفه ای صاف کردم.

-چیزی خاصی نگفت

دروغ میگفتم تموم حرفاش دونه به دونشو توی قلبم حک کردم یروزی پشیمون میشه اون روز نزدیکه.

-ببینمت رها؟لبت چرا...

سریع دستم گذاشتم روی لبم،یرم وانداختم پایین وهول کرده گفتم

-چیزی نیست من برم توام بیا صبحانه

برای اینکه سوال پیچم نکن رفتم بیرون هه تازه لبم ودیده بودکه زخم شده؛دلارام توی هال نشسته بودباماکان حرف میزدن منم رفتم کنارشون

(امیرمهدی)

وقتی فهمیدم چه بلایی سرسنا اونده واقعا شکستم من دوشش داشتم میخواستم بهش بگم ولی بعداز اون اتفاق.....

هنوزم دوشش دارم تقصیرسنا که نبوده،رفتم باهاش حرف بزدم

-سنا؟ من میخوام یه چیزی بهت بگم چیزی که خیلی وقته توی دلم مونده

-میشه اصل مطلب و بگی؟

-باشه...خب...من...من....

-توچی؟

با اون نگاهای خاصش بهم استرس وارد میکرد من امیرمهدی مغرور و شیطان جلوی این دختر
رسمًا خفه شده بودم

چشام و بستم سریع گفتم

-من دوست دارم

بعد از سه ثانیه لایه یکی از چشمام و باز کردم دیدم شکه زل زده بهم هر دو چشمم و باز کردم.

-نمیخواهی چیزی بگی؟

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا دوست داری؟ با وجود اتفاقی که افتاده هه عجیبه

-چیش عجیبه؟ من خیلی وقته دوست دارم

-ولی من دوست ندارم

قلبم شسکت خورد شد باورش برلم سخت بود چرا راحت سرد شد شده بود مثل رها. رهای مغرور
وسرد.

چیزی نگفتم بی حرفی بلندشدم ورفتم بیرون نیازداشتم تنهاباشم برای همین سوئیچ برداشتم
ورفتم نمیدونم کجافقط رفتم

(رها)

واچراامیر باعجله رفت؟ همه این روزاعجیب شدن. خبری از هیراد نبود دلشوره داشتم ساعت
طرفای ۱۱ اینا بود که بالاخره اومد. برای اینکه تکلیف بچه

هامعلوم بشه رفتم باهاش حرف بزنم.

-آینده ی بچه هاچی میشه؟

-کدوم آینده؟

-هه همونی که قراره بیادرهام میگه میخواد بیاد خواستگاری

-غلط کرده مگه خواهرمن سر راهیه؟

-چه ربطی داره گوهمیه که خورده میخواد جبران کنه

-جبران کنه؟ هه به این سادگی؟

-حوصله دعواندارم میفهمی؟

-باشه آتش بس باسنا حرف میزنم

تارسیدیم تهران شب شده بود هرکس رفت خونه خودش چون خسته بودیم بودن شام خوردن

خوابیدیم. وارد اتاق که شدم دیدم هیراد ملافه وبالش

برداشته ومیخواد بره بیرون جلوش وگرفتم.

-کجا؟

-خونه آقای شجاع میای؟

زل زد توی چشمای رنگیش و چیزی نگفتم

-دارم میرم روکاناپه بخوابم مشکلیه؟

-اره ازین لوس بازی خوشم نمیاد بگیربخواب

-این من بایدبگم

-اون وقت به چه علت؟

-میشه این ادم حرف بزنی و تکلیف خودمون رومشخص کنیم؟

-اره چراکه نه منم خسته شدم

جفتمون رفتیم روتخت نشستیم. روبه روی هم. سکوت همه جا حاکم بود. زل زده بودیم به بهم.

انگاری به خودش اومده بود اخمی کردم و سرفه ای مصلحتی .

-خب؟ مشکلمون چیه؟

-مشکل چیه؟ بزاربگم اول اینکه بهم گفتمی اززندگیت گمشم بیرون، دوم اینکه بهم گفتمی مایه

عذابتم از وقتی اومدم زندگیت آرامش نداری مشکل اینکه

چی ازجونم میخوای؟ الانم که...

بغض واشک باعث شدن که نتونم ادامه بدم دوست نداشتم گریه کنم ولی نمیتونستم جلوی

خودم وبگیرم

-همین توفکر کردی بی تقصیری؟ بهم میکی نزدیکت نشم با اینکه زنی باهام سردی جوری رفتارمیکنی انگار زورت کردم باهام ازدواج کنی میفهمی لعنتی

تو زندگیم وازین روبه اون روکردی کو اون هیراد شیطون ها؟

-م..م..ممن...کردم...مگ...مگه..چی..چیکارت...کردم؟

هق هقم گرفته بود. انگاری اشکام منتظر تلنگر بودن

-قلبم وروحم ازم گرفتی؟ چیکاری کردی میگی؟

--خ..خب قلب من چی ها ..قلب من که الان ۵ساله داره باقرص دوام میاره چی؟...اعصاب من چی؟...اعصابی که الان بازور قرص آرومش

میکنم چی؟...محبت؟عشق؟پس من چی؟تکیه گاه من؟من حق ناز ندارم؟حق ندارم آدم باشم؟...من قلبم از آهنه؟از سنگم که این همه تحمل کنم؟

ایستاده بودم وسط اتاق و باصدای بلند وهق هق کنان این حرفا رو می زدم. در اتاق باز شد وسنا ترسیده اومد داخل بادیدن من شکه شد.

هیرادم متعجب از حرفام لال شده بود حق داشت. حرفای دلم مال الان نبود مال خیلی سال پیش بود. که انبارشده بودن.

قلبم وسرم تیر می کشید انقدرگریه کردم که نفسم می گرفت افتادم زمین که هیرادوسنا باسرعت اومدن پیشم هیراد بغلم کرد

-چیکارکردی باخودت رها؟الهی قربونت بشم نفس بکش

نمیتونستم دلم میخواست اما نمیشد سختم بود انگاری توی خلا بودم.

-خب....سنا،رهام حازه باهات ازدواج کنه....ببین خواهرم من نمی خوام زورت کنم آگه بخوای
.....

ادامه حرفش ونزد همه ساکت بودندوسررشون پایین دیدم کسی چیزی نمی گه پیش قدم شدم.

-نمی خوای چیزی بگی سنا؟

سنانفس عمیقی کشیدوسررش روسمت رهام برگردوند.دخترخوشگلی بودبه رهام حق می دادم
عاشقش بشه مخصوصا تواون مانتوی قرمزوشال وشلوار

مشکی محشرشده بود.

-چاره دیگه ای ندارم.اینجا خارج نیست که مردم بالین موضوع کناربیان.

-عالیه پس وقتی برگشتیم رهام با مامان اینا حرف می زنه بعد مزاحم میشیم خوبه!؟

بازوق حرف می زدم تابلکه بتونم این ازدواج اجباری داداشم وبه عشق تبدیل کنم دوست نداشتم
اونم مثل من بشه. اماسنا همانطورکه بلند می شد که بره

گفت

-رها جون بهترتلاش نکنی برای اینکه این ازدواج وعادی جلوه بدی

خوردتوی پرم توقع این جواب و نداشتم؛منم دنبال سنارفتم به دلارام چشمکی زدم که بیاداونم
بلندشداومد.رفته بودآشپزخونه واب می خورد.

-چرا اینجوری می کنی؟

-چجوری میکنم؟

-نمی دونم می خوای حرف بزیم؟

شونه هاش وانداخت بالا ونشست روی صندلی من ودلارام نشستیم

-میگم سناچراتوام مثل رهاسعی نمی کنی این اجباروبه عشق تبدیل کنی؟

سنااول بی تفاوت وبعدبا تعجب دستشو گذاشت روی میزوغفت

-مثل رها؟یعنی چی؟مگه رها بااجبار...

پریدم میون حرفش

-نه نه نه منظور دلی اینکه...اینکه..هوف

کلافه ازاینکه نتونسته بودم دروغی پیداکنم باغضب به دلی نگاه کردم.

-اونجوری نگاه نکن خب ازدهنم پرید

-میشه به منم بگین؟

-قول بده به کسی نگی؟

-من همچین آدمیم رها؟

راست می گفت البته کسیم نداشت بهش بگه جزهیراد.

-باشه میگم ببین این ازدواج مازورکیه.یعنی اجباری سر یه شرط بندی با داداشت ازدواج کردیم...

-درووغ؟

-راسته بعدم که..

-بعدم که؟عشق؟

-شایدولی اون ونمیدونم

سناباشاخ داشت نگاهم می کرد.ازحالت قیافش خندم گرفت برای همین زدم زیرخنده که شاکی
گفت

-به چی میخندی؟

-به قیافت

-به قیافه عمت بخند

-باوشه باشه باوا

چیزی نگفتیم که یه فکری به ذهنم رسید

-میگم سنا چراتو سعیت رو نمی کنی؟ تازه توکارت آسونترم هست رهام دوست داره اگه توبخوای این ازدواج باعشق میشه

باشنیدن حرفام قیافش جمع شدو کمی گرفته. دودل بودبرای گفتن حرفی

-چیزی میخوای بگی؟

-میدونی چیه؟ منم داشتم به رهام علاقه مند می شدم اما اون. باکاری که کرد باعث شدعلاقم به نفرت تبدیل بشه

واوباورم نمی شد سناهم رهام ودوست داره!؟؛ به چشمای کردم به دلارام نگاه کردم اونم دست کمی ازمن نداشت.

-چه بهتر تازه تواگه بخوای می تونی دوباره عاشقش بشی .

-راست میگی؟ ولی من نمی تونم الان این کارو بکنم چون اون بدبهم ضربه زده.

دیگه تازظهرحرف زدیم. قراربود بعداز ظهر برگردیم. بادخترایه زرشک پلو بارگذاشتیم. وقتی ناهار میخوردیم من ودلارام سعی داشتیم جو سنگین وشادکنیم

تأحدودی موفق بودیم اما هیراد جیکشم در نیومد. یعنی دیگه ازاون هیراد شیطان وشادخبری نبود
حالا انگاری جاهامون عوض شده بود. اون مغرور و سرد. ومن
شیطان البته بماند که هنوز اون غرور و سنگی در وجودم هست.

از زبان {هیراد}

مغزم سکوت می کشید، نمی تونستم ببینم رهای من توی این وضعیت. بی حال روی دستام
افتاده بود؛ رنگ سفیدش کبود شده بود. بادیدن حالش قلبم تیر
کشید. داد زدم.

- پس این آمبولانس کوفتی کجا مونده؟

سناکه ترسیده بود و مدام گریه می کرد با دادم پرید هوا و با لکنت گفت

- ال..الا..می...می..رسه!

با دستام موهای بیرون اومده ی رها راداخل فرستادم وشروع کردم نوازش صورتش.

- عزیزم... خانمم بلندشو رها پاشو خواهش می کنم. غلط کردم دیگه باهات دعوا نمی کنم
رها؟ رها پاشو

من هیراد مغرور و شاد الان عاجزانه اشک می ریختم. اون تمام زندگیم بود. کی می تونه از تمام
زندگیش بگذره؟

بالاخره آمبولانس رسید رها را بردن داخل آمبولانس .

من ویناهم دنبالشون باعجله از ساختمان خارج شدیم. چندباری نزدیک بود بخورم زمین اما مهم
نبود؛ بعضی همسایه ها اومده بودند بیرون.

درگوشی پچ پچ می کردند. بدون تأمل وقت سوار ماشین شدیم و با تمام سرعت می روندم.

وقتی رسیدیم بدوبدو دنبال برانکاد رفتیم. بهش اکسیژن وصل کرده بودند. دکتر او مدبالای سرش

-مشکل چیه؟

-دکتر فکر کنم حمله قلبی بهش دست داده

-زودتر ببرینش اتاق عمل

پریدم میون حرف دکترو پرستار

-اقای دکتر حالش خوب میشه؟

-چیزی نمی تونم بگم براش دعا کنید

بردنش اتاق عمل. بیرون اتاق راه می رفتم و کلافه دست تو موهام کردم؛ خدایا خواعش می کنم
رهاچیزیش نشه. قول میدم دیگه اذیتش نکنم.

-داداش به خانوادش خبر نمی دی؟

برگشتم سمت سنابادیدنم یک قدم عقب رفت و قیافه اش ترسیده شد.

-چی شده؟

-هی..هیچی چشمات خیلی سرخ شدن

-مهم نیست الان زنگ می زنم بهشون

دنبال موبایلم گشتم ولی نبود.

-سنا گوشیت و آوردی؟

-اره بیا

ازخانوادش فقط شماره رهام توی گوشی سنا بود اسمش ولمس کردم.

-الو سنا؟

-هیرادم ببین رهام یه چیزی بهت میگم ولی آروم باش

-چیزی شده؟ سناطوریس شده؟

-نه سناخوبه ولی رها.....رهاحمله قلبی بهش دست داده

-رهام

-چیشده؟اما...اما چجوری؟

-نمی دونم الان نمی تونم حرف بزنم پاشین بیاین

-باشه،باشه الان میایم آدرس وبفرست

s-میکنم

قطع کردم.گوشی ودادم سنا بهش گفتم آدرس بیمارستان وبفرسته.

فقط دعا می کردم.خیلی انتظاربرام سخت بود.پس چرا تموم نمی شه؟

بعداز نیم ساعت _چهل دقیقه دکتر اومد بیرون.دکترمردی میانسال با موهای کم پشت سفیدوعینک مشکی .ولباس فرم سفیدبود.

-اقای دکتر چیشده؟حالش خوبه؟

-چون زود آوردینش عملش موفقیت آمیز بود.

این وکه گفت نفسی آسوده کشیدم. خدایا مخلصتم. اما باگفتن جمله بعدیش....

-اما احتمال به هوش اومدنش شاید %۵۰ باشه. یعنی نمی تونیم تعیین کنیم کی به هوش بیان ولی اگه بیشتر از یک ماه طول بکشه ممکنه بره توی کما.

یعنی چی؟ یعنی رهای من بی هوشه؟ یعنی دیگه امکان داره بیدار نشه؟ اما من هنوز نگفتم دوستش دارم؟ ماهنوز خوشبختی را حس نکردیم، خدایا این بود رسمش؟

تکیه ام از دیوار سر خورد افتادم زمین. سنا اومد پیشم زانو زد.

-داداشی قوی باش. دکتر گفت شاید ما براش دعا می کنیم حالش خوب میشه

باصدای گریه مامان رها برگشتم سمت شون

همینطور که چادر مشکی اش را درمشتش می فشرد. گریه می کردورها را صدا میکرد. دلم برایش سوخت. رهام و باباش هم باصورت های ترسان دنبال مادر رها و آرام کردنش بودن. بلندشدم.

رهام اومد و روبه روم ایستاد. طاقت نیا وردم. تو چهرش رها بود. بغلش کردم مردونه برای عشقم اشک ریختم. سخته عاشق باشی و بهش نتونی بگی.

-هیراد؟ رها کجاست؟ دخترم کجاست؟ بمیرم چی شده؟ چیکارش کردی؟

از بغل رهام اومدم بیرون. به مادر رها نگاه کردم.

-حمله قلبی بهش دست داده. عملش کردن ولی.....ولی میگو معلوم نیست کی بهوش بیاد....شاید....

نتونستم بقیش رو بگو. زبونم نمی چرخید. مادرو پدر رها باشنیدن کلمه شاید از دهانم وحشت شون بیشتر شد. باباش با ترس و کمی لکنت گفت

-شاید..شا..شاید چی؟

-شاید....هیچ وقت بیدار نشه.

چشای اشکیم و پاک کردم. بایا ابوالفضل بابای رها برگشتم سمتشون مامانش بی حال شده بود و افتاده بود زمین رهام و باباش کمکش کردن بشینه روی صندلی.

بعد از ۱۰ دقیقه رها رو به آی سی یو منتقل کردند. صورتش سفید مثل فرشته ها شده بود.

-من می رم بادکترش حرف بزنم. سنا مراقب رها باش شاید بیدار شد.

هنوز امیدوارم رهای من بیدار میشه اره همینه. سنا باشه ای گفت و رفت پیش رها.

-منم میام

-منم میام

-به مامان و باباش نگاه کردم بادیدن چهره ی مظلومشون چیزی نگفتم و راهم راسمت اتاق دکتر کج کردم.

بازدن دربه اتاق و شنیدن بفرمایید وارد شدیم.

-سلام دکتر

-سلام آقای سپهری بفرمایید

-ممنون اومدیم درباره ی حال رها پیرسیم.

-بشینید

-سلام

-سلام بفرماید بشینید شما پدر و مادرش هستید؟

-بله

بعد از نشستن دکتر دستاشو توی هم قلاب کرد و شروع کرد صحبت کردن.

-ببینید مشکل قلب ایشون انگاری از امروز و دیروز نبوده. مال چندسالی میشه درسته!؟

نمیدونستم چی بگم. من که چیزی درباره ی این مسئله نمی دونستم. به بابا و ماما نگاه کردم. اون ها متعجب تر از من بودن.

بابای رها با تعجب گفت

-نه آقای دکتر رها مشکل قلبی نداشته. خداروشکر

دکتر نیشخندی زد و...

-مثل اینکه خبر ندارید دختر تون با توجه به آزمایشات، چندسالی هست قرص اعصاب و قلب مصرف می کنن اونوقت شما پدر و مادرش هستین خبر ندارید؟

باتموم شدن حرفای دکتر هم من هم اونا متعجب شدیم. یعنی رها به پدر و مادرش نگفته مشکل قلبی داره؟ برای چی؟

-امادکتر رها هیچی به ما نگفته.

مادررها سر افکنده گفتم

-گفته اقا گفته.مای خاک برسر توجه نکردیم.یادت نیست یاسر؟وقتی ۱۶سالش بود
چندبارگفتم...مامان قلبم درد میکنه?...این همه اعصابانیت بی دلیل

نبوده خدامنو مرگ بده...من....

گریه امونش نداد ادامه حرفش رو بزنه

یعنی اینا به رهای من توجه نکردن؟.

بااعصابانیت غریدم

-یعنی چی؟هایعنی چی؟یه دختر ۱۶ساله بهتون میگه قلبش دردمیکنه بعدشما هیچ توجهی نمی
کنید؟شماچوورپدرومادری هستین؟اگه بلائی سرش بیاد

من میدونم وشما

-اقای سپهری آروم باشید

-اما دکتر می بینید چی میگن؟

-پسرم بخدا رها....نمیدونم چی بگم شرمندم

-شرمندگی شما به دردمنی خوره اقای یزدان پناه شما ذره ای به اون دختر توجه نکردین برای
همینه الان ۵ساله که بهتون نگفته مشکل داره.۵ساله که

دیگه سردویخی شده.اون دختر به محبت شما احتیاج داشت.اما شماهاچی؟

واقعا اعصاب برام نمونده بود برای همین ازاناق زدم بیرون. کلافه دستی توی موهام کشیدم که
چندتاراش افتادروی پیشونیم.

-نگران نباش حالش خوب میشه؟

-اره ولی کی؟

-صبور باش. چرا اینطوری شد؟

-بخاطر من عوضی اگه باهات بحث نمی کردم.. الان سالم کنارم بود.

-اون دختر قویه ای. من داداشتم میشناسمش.

-اره هست

-بخاطر توام که شده برمیگرده

-چه دل خوشی داداش! رهازم متنفره

-از کجا میدونی بهت گفته؟

-نه اما حرکاتش مثل عاشقا نیست

-رهامحبت ندیدونکرده. برای همین نمیدونه چجوری باید ابراز علاقه کنه. بهش فرصت بده .

چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگم. چرامن لعنتی عجله به خرج دادم ها؟

بابا و ماما رها در حال فرستادن صلوات و خوندن قران بودن. رهام و سنا هم روی صندلی به نقطه ای

خیره شده بودن. منم پشت شیشه به رهانگاه می کردم.

حرکاتش وزیر نظر داشتم منتظر بودم ببینم کی بیدار میشه؟

-شما همه همراه این خانم هستین؟

رها-بله چطور؟

-بفرمایید بیرون اینجا فقط یک نفر میتونه بمونه.

-اما خانم پرستار ماخانوادشیم

-باشه اینجام بیمارستانه

-من میمونم

-نه خانم شما خسته ای بابچه هابرو من هستم

-نخیرباباشماوما مان وسنابرید من هستم

-همتون برید خودم پیشش میمونم رهام اینم سویچ ماشین سناکلید داره زودبرید.

هیچ کس اعتراض نکرد.بدون اینکه چشم ازرها بگیرم سوئیچ ودادم دست رهام.

ساعت ۴صبح بودورهاهیچ حرکتی نکرده.تشنم شده بود برای همین رفتم اب بخورم که صدای اذان بلندشد .

-هیرادپاشو نماز بخون

-اه رهاولم کن دیگه

-نخیرم خدا ادمای بی نمازو دوست نداره

-عیب نداره مهم اینگه تورو دوست داره

-اباشه پس اگه من مردم میرم بهشت توام میری جهنم بعدازهم جدا میشیم

سریع برگشتم سمتش

-نه اگه نماز بخونم جفتمون میریم بهشت پس پاشو من ازت جدانمیشم

بایادآوری اون روز رفتم وضوگرفتم..

خدایا من اوادم ازت بخوا که رهامو بهم بدی. بعدخوندن نماز توی نمازخونه بیمارستان رفتم پیش رها. هیچ تغییری نکرده بود. روی صندلی نشستم که چشم کم کم گرم شدن.

باصدای دویدن چشم و بازکردم، با دستم کمی مالیدمشون که دیدم بهتر بشه. دکتر و چندتا پرستار درحال دویدن به اتاق رها بودند.

سریع رفتم پشت شیشه دکتر و پرستارا هی دستگاه ها رو تکون میدادن

قفسه سینه رها هی بالا و پایین میشد انگاری نمیتونست نفس بکشه.

-رها؟ نه خواهش میکنم نه

خیلی ترسیده بودم. صداش میزدم که نره

بعداز دو دقیقه آرام شد. برگشت به حالت عادی. پوفی از سرراحتی کشیدم. دوتا دستام رو روی صورتم کشیدم وزیرلب خدارو شکر کردم.

به رهانگاه کردم. انگاری چشماش داشت باز می شد. خدایا میشه؟ رها زودباش تومیتونی عشقم.

چندباری پلکاش و تکون داد و باگیجی به اطرافش نگاه می کرد. از خوشحالی میخندیدم. خدایا نوکرتم

((رها))

آخ چقدر اینجا نورش زیاده اه. بزور چشمام رو باز کردم. یه آقای عینکی و دوتا پرستار بالای سرم بودن.

-آب

صدام خیلی ضعیف بود انگازی شگفت زده شده بودن. وا اینا آدم ندیدن؟

-گفتم آب کرید؟

دکتر تک خنده ای کرد

-باشه دخترم الان میاره برات خالت خوبه؟

-شما دکتری

-چه بی اعصاب جاییت درد نمیکنه؟

-نه فقط یکمی سرم درد میکنه راستی من چم شده؟

-حمله قلبی بهت دست داده خدابتهت رحم کرد.

-چرا؟

دکتر با تعجب خواست چیزی بگه که پرستار آب آورد برای اینکه بتونم بخورم. بالشتم رو آوردن بالا که چشمم به روبه رو خورد.

هیراد با لبخند وشگفتی داشت نگاهم می کرد. حس میکردم دل تنگشم

-خانم آب

-ها بله

کمی آب خوردم برگشتم به حالت قبل خوابم میومد برای همین خوابیدم.

(هیراد)

رها روتا صبح منتقل کردند بخش. مامان و بابای رها و سنا و رهام صبح او مدن بهشون خبر دادم خیلی خوشحال شدند.

- آقای دکتر میشه ببینیمش؟

- بله البته فقط زیاد خستش نکنید.

- چشم حتما

همه رفتیم داخل بادیدن مامان و باباش لبخندی زد و خواست بلند بشه که پدرش پیش دستی کردو...

- نه نه نه بلند نشو دخترم بخواب راحت باش

- سلام بابا.

- سلام عزیزم

- خیلی ببخشید که نگرانتون کردم

مادرش شرمنده شد. و گفت

- مامعذرت می خواهیم عزیزم چرا آخه بهمون نگفتی ها؟ یعنی این قدر غریبه شدیم؟

- نه مامان چیز مهمی نبود.

صداش غم داشت معلوم بود داره دروغ میگه بعد از ۵ دقیقه که همه داشتن با رها صحبت می کردن پرستار او مد و گفت وقت ملاقات تمومه. خیلی بد شد

چون من نتونستم باهش حرف بزنم.

ولی عیب نداره فردا می حرفم باهش

-هیرادپسرم خیلی خسته شدی. بیابرو خونه یه ذره استراحت کن رهام که حالش خوبه. ماهستیم.

لبخند خسته ای زدم وباسر گفتم باشه.

آخیش یه دوش حسابی بعداز خستگی میچسبه. یه پیرهن

لیمویی باشلوارمشکی پوشیدم وموهام رو بالای مرتب کردم. عطر تلخم روروی خودم خالی کردم. اوهوع رهاببین بی هوش میشه.

سوارماشین شدم وپیش به سوی بیمارستان فردا قرارشد رها رومرخص کنند.

-سلام به خانوم خوشگل خودم چطوری؟

-سلام خوبم

-خوب یاعالی؟

-خوب

هنوزسرد حرف می زد انگاری هنوز دلخوره -رهامن بخاطر حرفای اونشبی و....

-کی قراره بریم خسته شدم

جوری حرف میزد انگاری دوست نداره درباره ی اونشبی حرفی زده بشه. منم دیگه ادامه ندادم که ناراحت نشه

-الان بابات رفته کارای مرخصی روانجام بده حساب کردم. توام حاضرشو

-باشه پس بروبیرون

-چرا؟

-می خوام لباس عوض کنم.

ابروهام روشیطون انداختم بالا

-خب عوض کن من که غریبه نیستم

-اِ هیراد برو دیگه

-چشم ولی دلم نمیاد

-هیراد

-باشه رفتم حرص نخور

خندیدم ورفتم بیرون آخی عشقم ناز میشه حرص میخوره.

وقتی رسیدم مامان رهاکم مونده بود گوسفند بکشه. کلی شام پخته بود دستش دردنکنه. همه مثل پروانه دور رها میگشتن.

-اِ بسه دیگه منم حسودیم میشه

-توکه مردشدی خجالت بکش

-شما شاتاب رهام خان

-ولی ازحق نگذریم منم حسودیم شد

همه خندیدند. به حرف رهام. کسی نمیداشت رها تکون بخوره. اونم هی میگفت باباخودم میتونم فلج نیستم که خوبم.

رهامم هی دستش می انداخت. خوشحال بودم که حالش خوب شده.

بابای رها رفت چون فردا کارداشت. اتاق سنا رودادیم به مامان رها. منورهامم روی زمین تو حال خوابیدیم رهاوسناهم تو اتاق ما.

-آخ وای آیی دلیم اوی

دستم روی دلیم بودوچشمام بسته بودن. چشمم وبازکردم دیدم رهاورهام باچشمای گشادودهان باز دارن نگام می کنن. پاشدم ایستادم.

-ها؟ به چی نگاه می کنید؟

-کی باپاش اومد روی شکم من ها؟

رهام ورهابه هم نگاه کردندو رهام زد زیر خنده رها هم کمی هول کرده گفت

-چیزه خوب میدونی من می خواستم برم پیش تلوزیون حواسم نبود. پام گذاشتم روی شکمت.

باچشمای گرد گفتم

-من به این بزرگی وندیدی؟

-نچ بعدم می خواستی سر راه نخوابی

-عجبا طلب کارم شدیم

-آتش بس بریم صبحانه ادامه دعوا بعداز صبحانه

-داداش همین خانومی دیگه هی خدا

-با خواهرش مشکلی داری؟

رهام که دیدما بس نمی کنیم رفت. به اطراف نگاه کردم کسی نبود. -نه چه مشکلی

- ا هیراد الان یکی میادا

- خب بیاد

- ذکی من چی میگم توچی میگی

- کوتاه

.از این حرکتش قهقه زد.

بعداز ظهر رهام ومامانشم رفتن. قرارشد رهام امشب با مامانش اینا حرف بزنه. سناهم باهاشون رفت قرارشد بره خونه ننه جون رها گفت دل تنگشه.

ایول من. رها. خونه خالی.

رها

اه چقدرخونه بدون بقیه ساکت شده. عادت کردم به سروصداوجیخ جیغای سنا.

- به چی فکر می کنی؟

-ها؟ به هیچی

-توهنوز این ها گفتن تو کنارنزاشتی؟

-نچ خصلتمه

-قربون خصلتت بریم خرید عید نزدیکه تو اصلا مشتاق نیستی؟

تک خنده ای کرد

-نه نیستم ولی بریم حوصلم پوکیده

-پس حاضرشو عشقم

هیعی کشید و برگشت چپ چپ نگاهم کرد. منم از حالت صورتش زدم زیر خنده.

-قیافشو! وای خدا

-بخند، بخند دارم برات

تا خواستیم بریم وسط راه ایستاد و برگشت چون پشتش راه می رفتم. نتونستم به موقع وایستم
برای همین خوردم بهش

-اوه. چته؟

-ببینم این رژلبت... چرا پررنگه؟

-چون دوست داره

-بی جا کرده پاکش کن

-ا به این خوبی

دلَم می خواست حرصش بدم و بیشتر غیرتیش کنم

-یا پاکش می کنی... یا.....

-یا چی خودت برام پاکش می کنی؟

خودم و کمی لوس کرده بودم و مثل دخترا حرف میزدم (منظورم دخترای لوسه) اما اون درکمال
تعجب زد توپرَم.

-نخیرم خودت مگه چلاقی خودت پاکش میکنی. یا نمی ریم

اصن خیلی ضدحال زد الان گفتم میاد برام پاکش می کنه.

-چیشد؟

برگشتم با دستمال کمی کمرنگش کردم. رفتیم سوار آسانسور شدیم. به پارکینگ که رسیدیم. هیراد، جلوتر رفت تا ماشین و بیاره، منم از فرصت استفاده کردم.

تو آینه آسانسور رژم و تجدید کردم. و ابرو هام رو شیطون بالا انداختم.

ماشین اومد. سوار شدم. برگشت دنده عقب بگیره که چشمش به رژم خورد منم به روی خودم نیاوردم.

.قلبم داشت مثل گنجشک میزد.

-حالا شد تو آدم نمی شی که!

وقتی دید رنگم پریده و چیزی نمی گم ترسیده گفت

-رها حالت خوبه؟

حالم واقعا خوب نبود. بر اثر اون همه هیجان خوب. قلبم جوری شده بود که انگاری الان بالامیارم. سریع پیاده شدم. رفتم. لبه جوب و بالا آوردم.

با آبی که هیراد دستم داد دهنم وشستم.

-واقعا ببخشید نمیدونستم بوسم اینقدر حالتو بد می کنه.

صداش غم داشت این فکر کرده. بخاطر بوسیدنش اینجوری شدم؟ خدایا

-چرت نگو هیراد من هیجان زده شدم برای همین قلبم اینطوری شد

شیطون شدوگفت

-یعنی خوست اومد که هیجان زده شدی؟

شاخ درآوردم. چی میگه؟ شفا بده خدا جونم

-دیوونه

-دیوونه بعضیام

دلم قنچ رفت از حرفش دوست داشتم بهش بگم دوسش دارم اما اول باید اون بگه!.

سوارماشین شدیم. هیرادلباش وپاک کرد. وحرکت کردیم.

ساعت ۸ شب شده بود من فقط تونسته بودم. یک مانتوی لیمویی. و تونیک بگیرم. هیرادم همه

چیزاشو خرید. یعنی آدم اینقدر آسون پسند!؟ ولی خدایی

سلیقش محشر بود.

-وای رهاسه دیگه چقدر میخوای بگردی؟ پدرم دراومد. من گشمنه

-اه غرنزن دیگه خوب چیکارکنم؟ نمیتونم شال وشلوار انتخاب کنم که.

-خوب بریم دوباره باسنا بیا

-باشه بابا بریم

سوارماشین وپیش به سوی خونه گرم و نرم.

توی اون وقت کم فقط تونستم نیمرو درست کنم. بخوریم کنارشم سیب زمینی سرخ کردم.

-به به خانومم چقدر زحمت کشیده.

-تیکه میندازی؟

- نه منو تیکه؟ اصلا بهم نمیایم

- معلومه فقط منو تو بهم میایم

لبخند روی لباس ماسید. انگاری به گوشاش شک داشت. لبخندی زد.

- چی شد؟

به خودش اومد. سرفه مصلحتی کرد.

- هی..هیچی. بخوریم؟

- اوهوم

میزو جمع کردم. خریدار روهم بردم اتاق خواب. در کمد لباس هام روباز کردم. یک لباس خواب

مشکی برداشتم به حالتی بود که دوتا بند داشت و تاروی

زانو هام بود موهام رو دور خودم ریختم.

میخواستم هوش از سر هیراد بیرونم.

رژقرمز. کمی رژگونه باعطر که دوش گرفتم.

عالی شدم. دنبال یه آهنگ ملایم تو گوشیم می گشتم که دستای کسی دور کمرم حلقه شد. به

خودم لرزیدم. هیراد سرشو تو گودی گردنم کرد و بو کشید. به.

- میخوای منو بکشی!؟

چیزی نگفتم و بقیه پیراهنش و توی دستام گرفتم و کشیدمش سمت خودم.

- شاید

اومد ببوستم که سرم و کج کردم. باناز سرم و سمتش کردم و خمار گفتم

-نچ نچ کارت خیلی زشت بود.

-پس میخوای ناز کنی؟

-نه ولی قرارم نیست اتفاقی بینمون بیافته

وبعد خیلی جدی رفتم روتخت دراز کشیدم وپتو رو کشیدم روی خودم.ضدجال زدم بهش
بدجور.خخ

-پس میشه بگی چرا این همه دلبری کردی و خودتو خوشگل کردی نصف شبی؟؟

-برای دل خودم

-توکه راست میگی

پتورواز روم کشید.منم سیخ نشستم روتخت وباختم ساختگی گفتم

-ا مگه نمی بینی خوابم؟

-نه نمی بینم

توچشام نگاه کرد.

-هوبی رها؟میخوای بریم دکتر؟

-نه

چندتا نفس عمیق کشیدم که حالم اومد سرچاش

-خب دیگه شب بخیر

-کجا؟توکه حالت خوب شده

-رها؟میدونی خیلی دوست دارم؟

آخ خدا امشب مثل اینکه قصدمرگ منو داره من قلبم ضعیفه بابا جان نگو اینارو
میدونستم به شوخی میگه وگرنه اونکه عاشقم نیست.

-آره میدونم توراس میگی!

زل زد توچشام. جدی شده بود.

-دارم جدی میگم من از همون اول که دیدمت سرکشیات. سردبودنات. غرورت رودیدم دل بهت
دادم. بخاطر حرفای شمال واونشبی واقعا معذرت میخوام اصلا

دلم نمیخواست اون حرفا رو بگم. اعصابانی بودم برای همین.. من عاشقتم. قول دادم وقتی حالت
خوب شد بهت بگم.. بگم که توخانوم خودمی!

اشک تو چشم جمع شده بود. واقعا نمیدونستم چی بگم؟ یعنی واقعا دوسم داره؟

-نمی خوای چیزی بگی؟ چرا گریه میکنی؟

-هیراد. م. من.

بغلش کردم. سفت و محکم

-خیلی دوست دارم خیلی هیچوقت هیچوقت دیگه بهم نگو از زندگیت گمشم

-من غلط بکنم عشقم. تو زندگیمی

بهترین وزیبا ترین شب زندگیم بود.

-نمیخوای بیدار شی خرسی من؟

-اوم توبرو الان میام



رفتم صبحانه چیدم. امروز باید بریم سرکار دیگه بسه اینقدر استراحت. بعد صبحانه رفتیم
حاضر بشیم. مانتویی که پوشیده بودم تنگ بود برای همین یه چادر
هم سرم کردم. با چادر قیافم خیلی مظلوم شده بود. آرایش نکردم. حالا که چادر دارم نمیخوام
حرمتش رو زیر پا بزارم.
رفتم بیرون هیرادباکت وشلوار اسپرت طوسی‌ش محشر شده بود. چشمش که به افتاد محوم شد.

-رها؟ خیلی نازشدی!

-میدونم

-بچه پرو بریم عشقم

-اوهو هنوز به عشقم آلرژی دارم بهم بگوزندگیم

-باشه عشقم بهت میگم زندگیم اصلا چرازندگیم بهت میگم رها تمام.

-ایش هرچی حالا بریم

-بریم

وقتی رسیدیم شرکت امیر اومده بود.

چشمم به تقویم روی میز افتاد، فردا روز مادر بود، تعطیلم بود.

وای چرا یادم نبود؟! حالا چیکار کنم؟

موقع ناهار یادم باشه برم یه چیزی برای مامان بخرم .

-پخ

-هیچ ترسیدم امیر مگه بچه ای؟

-به چه فکر می کردی؟

-به این که فردا تعطیله!

-آره برنامهت چیه؟

-فعلا هیچی به هیرادبگم بریم خونه مامانم اینا.

-چی گرفتی براش؟

-ناهار می رم می گیرم.

ok-چس

-چس خودتی

-چس به آلمانی یعنی خدافظ

-ا واقعا! باشه پس توام چسی... یعنی چس

-خخ باشه

-چه زبان مسخره ای خدایی!

بی خیال مشغول کارم شدم. بالاخره وقت ناهار رسید. وسایلم وداشتم جمع می کردم که هیراد از اتاقش خارج شد.

-سلام خانم پناهی. می رید نهار؟

یواش طوری که خودش بشنوه گفتم

-نه دارم میرم شام میای؟

-نه مرسی سرف شده. حالا کجا میری؟

-فردا روز مادره، دارم میرم یه چیزی برای مامان بگیرم.

-چرا به من نگفتی؟ باهام میریم.

-نه تو خسته ای برو ناهار.

-نه باهم میریم حرفم نباشه.

باومدن یکی از کارمندا هیراد صاف شد و رفت بیرون.

اشاره کرد که منتظرتم. چادرم رو روی سرم مرتب کردم و رفتم سمت آسانسور .

به شیشه ماشین زدم که در رو باز کنه. خنگ درم قفل کرده.

-کجا بریم؟

-بازار... پاساژ... مرکز خرید

-اوکی این نزدیکی یکی هست اول میریم اونجا

- خب پس پیاده بریم. چه کاریه با ماشین هم آلودگی کمتر میشه هم اینکه یه ورزشی میشه برامون.

-خانم حافظ محیط زیست چشم

خوشحال از ماشین پیاده شدیم. هیراد دزدگیر ماشینش وزد و اومد سمتم و دستم و گرفت.

منم فشار کوچیکی به وستای مردونش وارد کردم.

از جایی که میرفتیم، باید از یک پارکی عبور می کردیم. پارکش کمی شلوغ بود. بیشتر بچه کوچیک بودند. که دنبال هم می کردند.

لبخندی ازاین شادیشون زدم. که صدای گیتاری باعث شد، دنبال صدا بگردم .

سمت راست پسری روی صندلی ها نشسته بود و گیتار میزد.

صداش عالی بود. یادم باشه در اسرع وقت به هیراد بگم بهم یاد بده.

-شوتیا خانمی!

-ها؟ آخه قشنگ میزنه. حالا ولش کن بریم.

-یه لحظه

دستش رو از دستم خارج کرد. و رفت سمت پسره؛ یه چیزایی بهش گفت پسره هم گیتارش رو داد دست هیراد.

هیراد بالبخند اومد پیشم. ازکاراش تعجب کردم. چرا گیتارش و گرفت!؟

نشست رو نیمکتی که جلوم بود. گیتار وهم گذاشت روی یه پاش و شروع کرد زدنش.

(یک آن ای جان کم نشدی در یادم

شادم زآن دم که بی هوا دل دادم

جان جانان آه ای پریراد من

عشقت عمری ست رسیده به داد من

زیبای دلخواه ای خوب همراه غرق توست بود و نبود من

جان به قربان آن دو چشمان مهربانت ای وجود من

تو پرزادی و انگاری که رویایی و

چشمات مینیاتوری ترین تصویر دنیای منه

تو مٹ خوابی و ای کاش منو دریابی و

دریایی بسازی از شب و روزی که رویای منه

تو پرزادی و انگاری که رویایی و

چشمات مینیاتوری ترین تصویر دنیای منه

تو مٹ خوابی و ای کاش منو دریابی و

دریایی بسازی از شب و روزی که رویای منه

یک آن در جان غیر تو را ندیده ام

افتان خیزان به دام تو رسیده ام

جان جانان غرور خود شکسته ام

هر روز هر شب به پای تو.....

مات صداش بودم. همه ی مردم ایستاده بودن و داشتن گوش میدادن. اصلا باورم نمیشد! تا آخر آهنگ چشم ازم برنداشت.

خجالت کشیدم. بعد از اتمام آهنگ همه براش دست زدن گیتار رو گذاشت رو نیمکت

اومد بغلم کرد، خیلی هیجان زده شده بودم شکه و سرخوشانه چرخوندم هوا. شکه شدم از حرکت ناگهانیش.

-وای هیراد.. هیراد..... زشته بزارم زنین.. هیراد؟

-خیلی دوست دارم

چادرم پف کرده بود دورم. بالاخره گذاشتم زمین. همه باشوق نگاه می کردن. توچشما ی خانمها حسادت دیده میشد. واین باعث نیشد من باافتخار به

شوهرم نگاه کنم.

هیراد یه پولی داد به پسره بعدش دستم رو گرفت ورفتم.

-خیلی ممنونم هیراد

-قابلی نداشت

-بهترین خاطره ی عمرم بود. تا حالا کسی این کارو برام نکرده بود.

-معلومه کسی جز من این حق رو نداره.

-صد در صد آقای من.

-خوبه، خوبه حالا چی بخریم!؟

-نظرت با انگشتر طلا چیه؟

-خوبه

چند تا طلا فروشی گشتیم اما من چیزی خوشم نیومد. مغازه ششم رو هم داخل شدیم که انگشتری نظرم رو جلب کرد.

به هیراد نشونش دادم اونم خوشش اومده بود.

مدلش یه خط عریب به سمت چپ بود خیلی ساده و خوشگل بود؛

هیراد کارای شرکت رو به امیر سپرد. تا عصر خودمون حرکت کنیم.

لباس زیاد برداشتم . چون به هیراد گفتم تا عید اون جا هستم. اولش لج کرد ولی راضیش کردم.

-بریم؟

-نه بزار صدقه بندازم

-زود باش خانم محتاط

سریع تو صندوق یه دو تومانی انداختم . و رفتم برای پوشیدن کفشای قهوه ای تیره ام، که با شال قهوه ای و مانتو شلوار کرمم تضاد داشت.

همانطور که می رفتم سمت آسانسور کلید رو هم داخل کیفم میزاشتم.

یه دفعه با کله رفتم تو یه جای سفت و سخت کلم به شدت درد گرفته بود.

گفتم الان مثل رمانا خوردم به یه پسر

خوشگل ومامانی اما نچ خبری نبود.

خورده بود به در آسانسور که باز شده بود.

-آخ سرم

-ای وای مادر چی شدی؟

یه خانم تقریباً ۵۵_۵۰ساله از آسانسور خارج شد. از صورت پریشونش می شد فهمید که ناراحت و شکه شدست.

-چیزی نیست خوبم

-ببخشید دخترم من اومده بودم برای دیدن خونه حواسم نبود.

-عیب نداره مادر جون

نگاهش تا داخل آسانسور همراهیم کرد.

توآینه شالم رو مرتب کردم . ومنتظرشدم برسم پایین.

-زیرپام علف سبز شد!

-خب میخوردی که گرسنه نمونی

-ا من به غذای بز ها کاری ندارم شما بفرما

-راست میگی ها یادم نبود جنابعالی میمون هستن وموز میخورن.

-بهتر از علف خورام

-زردم بو

-سبزم بو

-تو گاوی

-توگاوی

-تو گاو

-توگاوی

-تو گاو

-تو گاوی

-من گاوم

-دیدي خودتم فهمیدی گاوی!

-ا نخیرم من گیج شدم خودتی

-منم خواستم گیجت کنم سوارشو ببینم

منم از لجش رفتم عقب نشستم که با اخم برگشت سمتم.

-ناز میکنی؟

-چه نازی؟ دوست دارم برای تنوع عقب بشینم.

-من رانندت نیستم. بشین جلو

-نه

-رها.

-نه

-جهنم بشین همون جا لج باز

زیرلب ادا شو در آوردم

-کور نبودم دیدمت

-منم خواستم ببینی

چیزی نگفت. حرکت کردیم. غلطی کردم این عقب نشستیم. حوصلم پوکید. پشت چراغ قرمزم که بودیم دیگه هیچی اصن داغون شدم.

با گل فروشی که به شیشه ماشین میزد.

حواسم اومد سرچاش

هیراد شیشه رو کشید پایین

-آقا برای خانم یه کل بخر حتما خوشش میاد.

شیطنتم گل کرد. برای همین...

-ببخشید حاجی ولی ایشون راننده ی من هستن. برای همین نیازی به گل نیست.

اخمای درهم هیراد از آینه جلو معلوم بود.

آقا گل فروشم که حرفم رو شنید. ناامیدگفت

-متاسفم. من فکر کردم که...ولی خیلی بهم میاین

ازحرفش لبخندی به لبم اومد که جمعش کردم؛

-اما میدونید چیه حاجی؟ من راننده ی خانمم چون ایشون پاشون افلیجه نمیتونه رانندگی کنه؟

از حرفای هیراد دهنم باز موند.عجب آدمیه ها من افلیجم؟

گل فروش- خدا شفا بده بهتون خانم

-نه حاجی من....

-حالا عیب نداره شما یه شاخه گل بده به ما عمو

بیشور نداشت حرف بزنم، پول گل و حساب کرد که همون موقع چراغ سبز شد.

گل رز و گذاشت رو صندلی جلو

-من فلجم؟

-من رانندتم؟

-اون فرق داره

-اینم فرق داره

-اه شورشو در آوردی.

-نه شورشو تازه جا انداختم.

-خفه شو

-خفه شم بیوه می شی

-گلم شاخ بازی درمیاری فک نکن می ترسم. نخیر دارم به حقوق حیوانات احترام میزارم.

-ههه الان کی شاخ بازی در میاره؟

جوابش رو ندادم؛ فعلا بهتر بود سکوت می کردم.

بالاخره رسیدیم. به مامان اینا چیزی نگفتیم درباره ی اومدنمون . قرار بود سوپرایزشون کنیم .

موقع پیاده شدن هیراد گل رو گرفت دستش و پیاده شد. میدونستم می هواد بده بهم ولی به روی خودم نیاوردم.

تا پیش خونه گل دستش بود.

- نمی خوای بدیش؟

- چیو؟

- گل رو دیگه!

یه تای ابروش رو انداخت بالا وگفت

- مگه قراره به تو بدم؟

- آره

- هه نه راننده ها برای رئیسای فلجشون که گل نمی گیرن !

شاخ در آوردم چقدر کینه ای شده. چیزی نگفتم چون از دستش حرصی شده بودم.

زنگ در رو زدم ولی کسی باز نکرد. دوباره زدم که صدای داد زدن رهام که مثل دوره بوق می گفت (کیه؟ اومدم) بلند شد.

در رو که باز کرد، با شلوار مشکی گُرد. و بلیز آستین کوتاه طوسی و موهای پریشون دقیقا شبیه محمد علی شاه شده بود. بلند زدم زیر خنده.

-وای رهام.... این چه... قیافه ایه...؟

-اِرها شما این؟ خوب من تو خونه این شکلیم دیگه میدونی!

-آره آره میدونم

-اوهوم اوه سلام عرض شد!

هیراد با سرفه های مصلحتی سعی داشت بگه منم هستم.

-به سلام داش هیراد. چه خبرا خوبی؟!

-خوبم خوبم دادش توچطوری؟

-اه بسه خشک شدیم بریم داخل دیگه.

اگه من چیزی نگم تا صبح فقط حال واحوال پرسى می کنن.

-سلام اهالی خانه رها اومده.

مامان با تعجب و بدو بدو اومد. با دیدنم لبخندی زد و در آغوشم کشید .

-ای سلام دختر نازم خوبی؟

-مرسی مامان جون خوبم شما چطورین؟ بابا کجاست؟

-سرکاره ماهم خوبیم..

بعد احوال پرسى رفتم. اتاقم ولباس هام رو گذاشتم داخل كمد. دلم براى اتاق سردم تنگ شده بود. با ياد اينكه قبلا زندگيم چقدر يخي بوده. لبخندى

زدم.

من سردى وغرور رو دوست داشتم

اين تو زاتم بود.

مامان شام قيمه پخته بود. رفتم تو حياط يدفعه اى يادم افتاد. ماشينم كجاست؟

رهام و صدا كردم كه بياد حياط اونم گفت الان مياذ.

منم دور حياط ونگاهى انداختم كه باديدن چيزى سرجام سيخ ايستادم.

-چيه؟ چرا صدام كردى؟

-...

-رها؟ مردى؟

-رهام؟! اين ماشين منه؟

برگشت سمت ماشینی که سپرش له شده بود و شیشه اش ترک خورده بود لبخند گله و گشادی زد و....

-ا چیزه...میدونی بعد تو من ماشین و گرفتم....بع..بعدم که این شد.

-خفه ببند نیش تو از کی اجازه گرفتی ها؟ من مگه اجازه دادم؟

-از بابا حالا چی شده مگه؟

-چی شده؟ نمی بینی؟

با دادی که زدم قیافش رو وحشت زده کرد؛ حسابی داغ کرده بودم اون حق نداشت از ماشینم استفاده کنه اونم این بلا رو سرش بیاره. تازه طلب کارم هست .

-خودم میدم مثل اولش کنن آجی جان!

-اوه فقط شاتاب

سریع از اونجا دور شدم. اگه می موندم دکوراسیون رهام رو میاوردم پایین.

-کجا با این عجله؟

-به تو چه فضولی؟

یدفعه دیدم طرف صحبتتم هیراده. نفس عمیقی کشیدم.

-اوف دارم میرم اتاقم

اونم که دید اعصابم چیز مرغیه چیزی نگفت.

رفتم سراغ گوشیم خیلی وقت بود که با دلارام حرف نزده بودم دلم واسش تنگ شده بود.

-الو؟رها؟

-سلام دلی خوبی؟

-وای عشقم چطوری؟الهی چقدر دلم واسه صدات تنگ شده بود. خوبی؟یه وقت یادی نکنی!؟

-خوبه هنوز وراجی من خونه مامان اینام فردا هم و ببینیم؟

-ای آشغال الان باید بگی؟

-خب امروز اومدم وقت نشد.

-باشه ببینیم تومیای یا من بیام؟

-نه من نه تو ناهار بریم بیرون!

-ایول به حساب تو

-خسیس گشنه. باشه

یه خورده دیگه صحبت کردیم. که مامان برای شام صدام کرد.

همه دور میز شام جمع بودن. انگار من آخرین نفرم.

کسی چیزی نمی گفت، رهام ناراحت بود. هی با غذاش بازی می کرد تو اتاق فکر کردم وبه یه نتیجه ای رسیدم.

-رهام؟

سرش رو گرفت بالا

-ها؟

-کوفت بگو جانم!

همینجور که لیوان آبش رو می خورد. کله اش رو تکون داد که یعنی ادامه حرفتو بگو.

-می خوام ماشینم رو بدم به تو!

یکدفعه تمام آبی که تو دهنش بود رو پرت کرد بیرون. از شانسی خوشگلش هیراد روربه روش بود. که صورتش خیس آب شده بود وقاشق غذاش بین زمین و هوا مونده بود.

لایه یه چشش رو باز کرد. همه با بهت به حرکت رهام نگاه می کردیم که پقی زدیم زیر خنده.

خودشونم می خندیدن. هیراد رفت صورتش رو بشوره منم با مامان میز رو جمع کردم.

ساعت حول وهوش ۱۱ بود که منو هیراد عزم رفتن به اتاق کردیم.

پدر گرامم که ساعت ۹ شب خوابیده بود.

عادتشه زود بخوابه. رهامم که فیلم می دید. مامانمم یه چشش به تلوزیون بود وچشم دیگه اش خواب.

-وای خیلی خستم

-کوه کندی؟

-ببین به من گیر نده ها اوکی؟

-نوکی!

جفتمون وسط اتاق ایستاده بودیم. وبه هم زل زده بودیم . که هیراد یکدفعه یورش آورد سمتم وپرتم کرد. روی تخت وشروع کرد به قلقلک دادنم.

منم که به شدت رو پهلو هام حساس بودم. دیگه هیچی داشتم غش می کردم.

-وا...وای.....هی...هیراد....بسه.. هیراد

-دیگه توباشی با من کل نندازی!

-ای...هیراد دلم درد گرفت.بسه....

بالاخره دست برداشت. آخی اینقدر خندیدم که نگو...پهلوهام درد می کنن.

مشتی به بازوی قویش زدم و....

-خیلی بیشوری گمشو می خوام بخوابم.

-بخواب کی جلوت رو گرفته؟

-تو من روی تخت می خوابم تو پایین

-بله بله؟ چی شد؟ جفتمون روی تخت می خوابیم

-به نظرت جا می شیم پرفسور!؟

اومد دراز کشید روی تخت، خودش رو گوشه ای جمع کرد و....

-خب حالا بیا بخواب

-من نمی تونم جا تنگه

-منی تونی پایین بخواب چون مشکل توع

اه این فقط بلده سربه سر من بزاره! رفتم پشتم رو بهش کردم و خوابیدم که از پشت بغلم کرد.

-می ترسم یه وقت بیافتی سفت گرفتمت

چیزی نگفتم و چشمم رو بستم.

صبح با صدای ترپ و تروپ چیزی بیدار شدم.

چشمم رو باز کردم که با دیدن چهره ی هیراد وحشت کرده اومدم عقب، برگشتم به عقب همانا

افتادم از تخت همانا. موهای پرپشتش ریخته بود تو

صورتش ودهنش کج شده باز بود. باصدای افتادم هیرادم چشمم رو باز کرد.

اخمی کردم. ودست به کمر ایستادم.

-هوی وحشی چرا پرتم میکنی؟

-من پرتت کردم؟

حق به جانب گفتم

-آره تو

-اما من که خواب بودم.

کمی فکر کردم، راست می گفت اون که خواب بود.

برای اینکه کم نیارم . فکر کردم که چی بگم....

-خب.....اووم.... به من چه اه!

چشمای هیراد گرد شد و پقی زد زیر خنده.

-خود درگیری داری با خودت رها!؟

-نخیرم

-معلومه

-اصن توچرا اینقدر خوابیدی؟

-وا به خواب من چیکار داری؟

کمی نگاهش کردم. و از اتاق بیرون رفتم.

مامان داشت میز صبحانه می چید. کمکش کردم. بابا با نون داغ سنگک اومد.

-پیاده روی رفته بودی؟

-آره دخترم



-خسته نباشید. حالا بیاین صبحونه. من برم بالا میام

-باشه عزیزم

از پله ها می رفتم بالا برای صدا کردن هیراد که خودش اومد.

منم راه اومده رو برگشتم.

-بابا من برم امروز دلارام و ببینم؟

-برو

-هیراد؟

-برو

-مامان؟

-اه بسه رها باشه همه اجازه دادن ای بابا.

-همه که مثل تو بی اجازه جایی نمیرن.

به رهامی که از حرف بابا ضدحال خورده بود نگاه کردم. قیافش خیلی باحال شده بود.

-خوردی؟ تف کن هستش رو؟

-ههه توخوردی کافیه.

-نه من برای تو گذاشته بودم.

-نه من برای تو گذاشته بودم(ادای رها رو در آورد) تعارف می کنی؟

-میمون برات موز می خرم گریه نکن؟

-بسه

با داد بابا منو رهام خفه شدیم. به قیافه شکه شده به اعضا خانواده نگریستم. که همشون با شاخ و تعجب نگاه من و رهام می کردن.

-اوهوم اوهح بفرمایید صبحانه من برم حاضرشم.

سریع از اونجا جینگ فنگ شدم. اگه می موندم. دخلم اومده بود.

از بین لباسام یه مانتوی نفتی با شال وشلوار مشکی انتخاب کردم وپوشیدم.

خب کمی رژ مایل به کالباسی وریمل زدم

وکیف آبی نفتیمم برداشتم ورفتم پایین.

به هیراد که روی مبل لم داده بود وبا رهام پلی استیشن بازی می کرد. نگاه کردم وصداش زدم.

-هیراد؟

-ها؟

بدون اینکه برگرده. جوابم رو داد.

-پول بده می خوام برم خرید بادلی.

-توجیب کتمه بردار.

کتش رو مبل تک نفره بود. رفتم سمتش واز جیبش ۲۰۰تومن کش رفتم.

وقتی رسیدم کافی شاپی که با دلی قرار داشتم. کرایه ماشین و حساب کردم. داخل کافی شدم که با کمی چرخوندن سرم دلی رو پیدا کردم.

اونم بادیدنم بلند شد ایستاد. بهش که رسیدم. بغلش کردم.

-وای سلام عشقم دلم برات یه ذره شده بود

-سلام علیک خوبی؟

خودشو ازم جدا کرد، ولب برچید واخمی مصلحتی کرد.

-اوف هنوزم که خشکی؟

-مگه قرار بود خیس باشم؟

-می بینم هنوز تیکه می ندازی!

-مگه قرار بود عوض بشم؟

-نه ولی..خب... ولش کن بشین ببینم

-باشه اگه اجازه بدی!

-صاحب اختیاری

نشستیم و مثل همیشه دلی شروع کرد پرچونگی و پرحرفی.

-وای یه خبر عالی دارم برات.

-چی؟

-حدس بزن

-نمی خواد بگی پس

-اِ بیشور خب باشه دوهفته بعد از عید عروسی منو ماکانه.

-واقعا؟ چه خوب خیلی بهت تبریک می گم عزیزم

-مرسی عقشم

-میگم بریم خرید؟ من اجازه گرفتم

-بریم بریم اخ جون

خندیدم و پول تسویه کردم، دلارام ماشین آورده بود با ماشین اون رفتیم سمت پاساژ.

به ساعت نگاه کردم. ساعت یک شده بود.

وای چقدر دیر شده. چرا کسی بهم زنگ نزده؟

موبایلم رو از کیفم خارج کردم و روشنش کردم که دیدم بله +اتا تماس بی پاسخ گوشیم سایلنت بوده.

بیشترش از هیراد بود. شمارشو گرفتم.

-الو

-الو کوفت الو درد دختره خنگ کدوم گوری هستی ها؟

بادادی که پشت گوشی میزد گوشم کر شد

-چته؟ چرا داد میزنی؟ گفتم که با دلارام

-بری جهنم چرا اون لامصب و جواب نمی دادی؟

-چون رو سایلنت بود.

-کجایی الان؟

-دارم میام خونه

-خونه کسی نیست میری که چی ها؟

-داد نزن میفهمی؟

-نه نمیفهمم گمشو خونه ننه جونت

تا خواستم چیزی بگم قطع کرد پسره بز، احمق. به دلی گفتم برسونتتم اونجا کلی خرید کرده بودیم خدا رو شکر همه چیم تکمیل شد.

وارد خونه که شدم مامان جون فقط تو حال بود.

-سلام مامان جون خوبی؟

باشنیدن صدام لبخند زنون برگشت سمتم رفتم بغلش کردم، اونم گونه هام وبوسید.

-سلام عزیزم خوش اومدی حالت خوبه؟

-آره با دیدن شما خوبتر شدم

-خدارو شکر

-بقیه کجان؟

-هیراد و رهام وسنا تو اتاق هستن. مامان وباباتم رفتن بیرون.

-اها باشه من برم پیش بچه ها.

وسایل هام رو گوشه ای گذاشتم ورفتم اتاق پیش بچه ها

-سلام من اومدم

-سلام رهاجون

-سلام سنا خوبی گلی

-آره

هیراد اخم کرده بود. رهامم که کلا شوت بود. رفتم نشستم رو تخت کنار هیراد. رهام رو صندلی کامپیوتر نشسته بود. سنا هم نشست پایین تخت. روبه

همه کردم و....

-بچه ها من کیک سفارش دادم برای شب به آرتین زنگ زدم گفتم شب بیاد اینجا

هیراد برگشت سمتم وبا همون اخم گفت....

-چقدر باهوش تنهایی فکر کردی؟

-تیکه می ندازی؟

-کی؟من؟ نه

-خوبه پس پاشین بریم سر وقت کارا

خودم زودتر بلندشدم، و عزم رفتن کردم که هیراد مچم رو گرفت

-تو می مونی کارت دارم.

-اوم باشه

همه رفتن بیرون. در اتاق که بسته شد....

-میشه بگی چرا اینقدر دیر کردی؟

-چون خرید بودم

-چرا اون همه پول برداشتی؟

از این حرفش ناراحت شدم. واقعا انتظار چنین چیزی رو نداشتم.

-هه مسئله پوله؟ باشه تا قرون آخرش رو بهت می دم.

-من منظورم این نبود.

-هر چی که بود نگرانش نباش

همه حرفام رو با تمسخر می گفتم که بفهمه. فشار دستش رو روی مچم بیشتر کرد. با اینکه درد داشت اما صدام در نیومد.

-میگم من چنین چیزی نگفتم. فقط خواستم بدونم چرا.....

پریدم میون کلامش

-چرا چی؟ها؟ ولم کن می خوام برم دیگه خستم کردی هی باز جویی می کنی انگار من کار خلاف کردم.

-ولت نمی کنم. فهمیدی پس بهتر خفه شی

-آره من همیشه باید خفه شم. من حق.....

-رها خواهش می کنم دیگه این حرفا رو نزن خواهش می کنم. من منظوری نداشتم از حرفام.

به چشمات نگاه کردم پشیمون بودن. منم زیاده روی کرده بودم.

-باشه منم متاسفم

-مغرور خانوم یه وقت نگي معذرت می خوام!؟

-چه فرقی داره؟

-هیچی



با به صدا در اومدن در اتاق از هیراد جدا شدم. و رفتم بیرون سنا پشت در بود.

-می گماچرا لپات سرخ شدن؟

-من؟

-نه با اون دیوار پشت سرتم! تو به دل نگیر.

ته خنده ای کردم.

-از دست تو منو دست میندازی؟

-نه تو رو پا میندازم

-بس که پرو شدی

-میگم رهامیخوام یه چیزایی بهت بگم.

-بگو

-اینجا والان که نمیشه. باشه بعدا.

-باشه. راجب چیه؟

-راجب خودم و رهام و...

-و کی؟

با صدا شدنم توسط مادر جون حرفم نصفه موند

-بریم حالا بعدا حرف می زنیم.

-باشه

با کمک بچه ها خونه رو کمی تزئین و مرتب کردیم. آرتین هم به جمع مون پیوسته بود.

ساعت هفت شب شده بود که عمو وزن عمو با مامان وبابا اومدن.

-وا یاسر چرا برقا نیست!؟

رهام کلید برق و زد و....

-سوپرایز!

همه دست زدن و صدای جیخ و داد مون به جای اینکه پدر و مادرامون رو شکه کنه بی هوششون کرد!

-روزتون مبارک.

-قربونت بشم دخترم، دستتون درد نکنه بچه ها.

رفتم مامان رو بغل کردم و صورتش رو بوسیدم.

بعدش زن عمو رو بغل کردم و بهش تبریک گفتم. بعد من بقیه بچه ها شروع کردند.

بیا حالا بساط ماچ و بوسه راه انداختن.

-خب نوبتیم باشه نوبت کادو هاست!

-بله بفرمایید پشت میز خانوم های محترم. مادرجون بزارید کمکتون کنم.

-دستت درد نکنه مادر.

زن عمو و مامان ونه پشت میز ایستادند ماهم کیک رو آوردیم و اونا باهم بریدند. بعد از گرفتن

عکس همه شروع کردند دادن کادو.

اول بابام

-من که چیزی برات نگرفتم راسیتش نمیدونستم روز زنه ولی این پول و قبول کن.

-باز همین که پولم دادی کافیه!

همه به حرف مامان خندیدند. عمو هم برای زن عمو گوشواره گرفته بود.

آرتین:خب مامان گلم بفرما کادوت. ولی قبلش زیر لفظی می خوام.

-هن؟ احیانا اون برای عروس نیست؟

-شما ساکت

-وا.

عجب بشریست این بچه.

کادوی آرتین یه مانتو بود. مال رهام...

-ببین مامان جون هفته پیش چای ساز تو سوزوندم برات چای ساز خریدم.

-خاک تو سرت

-شما ساکت

-ا چرا همتون میگین من ساکت شم؟

دیگه چیزی نگفتم. نوبت کادوی من بود.

-این مال من و هیراده ناقابله مامان جون.

-نیازی نبود عزیزم.

-این برای مامان جون و زن عموی گلم..

-چیه؟ چی شده؟

-بشینید باید حرف بزیم.

جفتشون نشستن رو مبل رو کردم سمتشون و با کمی استرسی که داشتم شروع کردم صحبت کردن.

-ببینید بچه ها می خوام یه چیزی بگم ولی قول بدید آروم باشید.

-سنا... خب اون حاملست.

-چی؟

-گفتم آروم باش رهام. باید زودتر به مامان بابا بگیم بیان خواستگاری.

-چند ماهشه؟

از این آرامش هیراد می ترسیدم چون اون وقتی ساکت بشه یکدفعه میترکه. و طوفان به پا میشه .

-چند ماهته؟

-نمیدونم فک کنم دو یا سه هفته.

-من فردا با بابا اینا حرف میزنم.

-یعنی من دارم بابا میشم؟! وای چه حس خوبی.

-خفه شو من نمیزارم اون بچه به دنیا بیاد

- از حرفش شکه شدیم. یعنی هیراد میخواد بچه سنا رو سقط کنه؟
- اما هیراد اون یه بچست چطور دلت میاد؟
- خواهر منم بچست اون فقط ۱۹سالشه
- خب باشه الان مادر ۱۵ ساله هم داریم. دلیلی نمیشه که.
- هرچی من نمیزارم. بعدم رهام هنوز از پس سناهم بر نیومده بعد میخواد بچه بزرگ کنه؟
- داداش تو چی فکر کردی؟ که من نمیتونم؟
- همین که گفتم.
- بعدم بلندشد رفت .
- حالا چیکار کنیم؟
- ا سنا چرا گریه میکنی عزیزم؟
- همش تقصیر رهام. زندگیم رو خراب کرد.
- رهام- من معذرت میخوام ولی من تنهات نمیزارم .
- رهامم رفت. ای بابا تا میگم همه چیز درست شده میبینم که یه مشکله دیگه هست.
- گریه نکن دختر. تو این بچه رو میخوای؟
- سرش رو از روی شونه ام بلند کرد دست گذاشت رو شکمش. لبخند بی جونی زد وگفت
- انگاری دارم بهش عادت میکنم.
- پس میخوایش. من دارم عمه میشم. ای جون چه بامزه. باید شبیه من بشه گفته باشم.

میون گریه خندید و گفت باشه میره بخوابه منم رفتهم اتاق.

توفکر بودم که چجوری هیراد رو راضی کنم.

داخل که شدم دیدم، با بالا تنه لخت دراز کشیده و آرنجش رو گذاشته رو چشماش.

منم لباسم رو در آوردم زیرش یه تاپ داشتم. رفتم کنارش دراز کشیدم. دستم رو حائل کردم زیر سرم و نگاهش کردم.

-اونجوری نگاه نکن.

-مگه میبینی؟

-حتما میبینم که میگم.

-چرا؟

-چی چرا؟

-مگه من چجوری نگات میکنم؟

-.....

-لطفا.

-نه

-هیراد.

-نه

-بخاطر من.

-نه

- اون یه بچه کوچیکه.
- نه
- نشستم رو تخت.
- نه و کوفت نه و زهر مار دارم. میگم حق نداری میفهمی نمیزارم بچه داداشم رو بکشی.
- دستش رو بلند کرد اونم متقابلا نشست درست روبه روی هم بودیم.
- نه نمیفهمم. اون رهام داداشته سنام خواهرمه.
- اون بچم خواهر زادته.
- پس منم یه شرط دارم.
- برو بمیر توام که کل زندگیت با شرطه از همون اول برام شرط گذاشتی باهات ازدواج کنم تا الان اینم روش.
- اگه شرط نمی زاشتم الان پیشم نبودى.
- خیلی خب بگو.
- منم بچه میخوام.
- خب زوتر بگو ای بابا.
- با ذوق دستام رو گرفت.
- یعنی توام موافقی؟
- آره همین فردا می ریم پرورشگاه یدونه می گیریم.
- لبخند رو صورتش ماسید.

-اسکل کردی؟ من بچه خودمون رو میگم.

-اونکه بودی. بعدم من بچه نمیخوام فعلا.

-پس سناهم نمیخواد فعلا.

رو کلمه فعلا تاکید کرد. عوضی

-اون فرق داره. چرا اینجوری میکنی؟ چرا همه چیز رو زوری میخوای؟

-چون تا زور نگم اونی که میخوام همیشه.

-اگه بچه دار بشیم میزاری بچه سنا بدنیا بیاد؟

-آره

-خیلی خب. باشه

(- مامان؟

-تو..تو بیج..بچه ی منی؟

-آره مامانی. بغلم نمیکنی؟

-اما تو چرا این شکلی؟

-مگه چه شکلیم؟

-چرا دهننت..ک ... کجه... چرا چ..چشمات قرمزه.

-چون تو دوسم نداری؟

-م..من..؟ گریه نکن. توروخدا آروم باشه گریه نکن..)

-هیج

خیس عرق شده بودم. این چه خوابی بود وای خدای من.

-حالت خوبه رها؟

-هیراد، هیراد بچمون اون... خیلی... خیلی بد شده بود..

هیراد شروع کرد خندیدن.

-رها ما تازه امشب شروع کردیم. بعد چجوری اینقدر زود خوابش رو دیدی؟

عصبی شدم هم از خوابم هم از دست هیراد

-تیکه ننداز. من بچه نمیخوام اون زشت شده بود می گفت من دوشش ندارم.

-خب تو دوشش داشته باش که خوشگل بشه.

-راس میگی؟

-اره خانومم حالا بیا بخواب پیشم.

-سو استفاده گر.

-چیه خب میخوای نیا.

خودم رو تو بغلش جا دادم. چه خوبه یکی رو داشته باشی که تو اوج غم سفت بغلت کنه وبگه من هستم.

-اهالی محترم خونه ننه جون پاشین صبح شده زودباشین.

یه قابلمه گرفته بودم دستم و با قاشق میزدم تهش صدای بدی ایجاد کرده بود. یکدفعه

هیراد وسنا و رهام با قیافه های این جن و عصبی حمله کردند سمت من الفرار.

-وای چرا مثله گاو رم کردین؟

-ببینم، دختر تو کرم داری؟ چرا سر صبح مردم آزاری میکنی؟

-راست میگه دیگه رها الان که گیرت بیاریم حالت میکنیم.

-وای مامان، هیراد تو دیگه چرا؟

-من که بیشتر از همه از دستت شکیم.

تا خواستم برم سمت اتاق

سه تاشون محاصرم کردند. راه فراری نبود. باید در راه مردم آزاری شهید بشم.

-او بچه ها باشه باشه هیراد غلط کرد. رهام یه خلافی کرد. تو ببخش سنا جون

-ببند تو کرم میریزی بعد میندازی گردن ما.

-شوهرم شوهرای قدیم. گردن تو نندازم گردن کی بندازم؟

-گردن خودت

-نه دیگه من خوشم نمیاد چیزی گردنم باشه.

دیدم نه دارن نزدیک تر میشن. برای همین جیغ زدم.

-وای اون چیه؟

همشون هول کرده برگشتن عقب منم از فرصت استفاده کردم والفرار سمت آشپزخونه.

-الو بچه ها چیزی نبود بیاید صبحانه بای.

دیگه وای نایستادم. رفتم یه چیزی بخورم.

سنا

-ای خدا از دست این دختر آدم نمیشه که!

-منه خنگ باور کردم.

-خودت داری میگی خنگ! بعد چه توقع دیگه ای داشتی برادر من؟

-تو ساکت شو سنا خانم که الان گشمنه .

-بیا منو بخور.

-متاسفانه اشغال خور نیستم!

-خیلی بیشور هیراد.

بعدم رفتم. سمت میز صبحانه رها خودش پشت میز نشسته بود. و با ولع صبحانه می خورد.

-تو گلوت گیر نکنه یه وقت!؟

-تو... نگران نباش.

-با دهن پر حرف نزن.

-اومم

پسرا هم به جمع خوردن مون اضافه شدن، دیگه کسی حرفی نزد.

منو رها هم خونه مامان جون رو تمیز کردیم. بعدم قرار شد بریم بیرون بگردیم.

رها به دلارام خبر داد. قرار بود بریم شهربازی. من که خیلی خوشحال بودم.

با ذوق رفتم سمت کمد لباسام.

یه مانتوی بادمجونی. با شلوار مشکی و روسری بادمجونی که به شکل لبنانی بسته بودم رو پوشیدم.

کمی آرایش هم کردم، عالی شدم.

بوسی برای خودم فرستادم و خواستم برم بیرون که رهام وارد اتاق شد.

-چرا این گاو میای تو؟ بلد نیستی در بزنی؟

-نچ بعدم اینجا حتما طویلست که اینجوری میام.

-ا پس قبول داری که گاوی.

-اگه تو خانم گاو باشی آره .

از حرفش خجالت کشیدم. درسته ایتالیا بزرگ شدم. ولی مامانم کاملا منو آسیایی و شرقی بزرگ کرده بود..

-اوه خانومم چه خجالتی میکشه.

-رهام اینجوری حرف نزن.

-چرا؟

-چون ما نامحرمیم.

-به زوری محرمم میشی. خواستم بگم بیای بریم که دیدم خیلی خوشگل شدی.

-باشه، بریم دیگه.

از اتاق خارج شدیم. رهام وهیراد هم حاضر شده بودن. همیشه به عشق بینشون حسودیم می شه .

کاش منو رهامم مثله رمانا آشنا می شدیم.

کاش اون اتفاق نمی افتاد. کاش... کاش... کاش

-بدو دیگه سنا کجایی؟

-ها؟ اها بریم.

سر راه دنبال دلارام و ماکان رفتیم. اکیپمون تکمیل شده بود .

بالاخره رسیدیم، با هیجان از ماشین پیاده شدم. خواستم بدوم سمت وسایل شهر بازی که پام پیچ خورد و افتادم زمین. رها ودلی هی می خندیدند.

سریع بلند شدم. و کفری گفتم

-کوفت خیر سرتون باید بیاید کمک

-بس که ذوق کردی این خر افتادی!

-خف ببینم هیراد زنتو جمع کنا.

-زنم جمع شو اینقدر منها نشو.

ای که حرصم گرفته بود اینا منو دست انداختن.

-الو؟ کسی حق نداره خانوم منو اذیت کنه. وگرنه بامن طرفه.

از طرف داری رهام خیلی خوشم اومد.

-ای رهام از کی تا حالا اینقدر زن زلیل شدی؟ خوبه هنوز عروسی نکردین.

-اونم به موقعش دلارام خانم.

-چیش باشه. داداش خان.

اول از همه رفتیم سورتمه سواری. همه جفت هم نشستن. منو رهامم کنار هم نشستیم. دیگه وسطاش حالم خیلی بد شده بود. یک آن نزدیک بود بالا

بیارم. دستای رهام و سفت فشار میدادم وچشمام رو بسته بودم. همین که ایستاد با تمام سرگیجه ای که داشتم. بدو بدو پیاده شدم و رفتم سمت

دستشویی که اون نزدیکی بود. کمی عق زدم که رها ودلارام هم اومدن داخل

-سنا حالت خوبه؟ چی شدی؟

-خوبم. چیزی نیست.

-اما رنگت پریده.

-رها بیارش براش آب میوه بگیریم. حتما فشارش افتاده.

-باشه. بیا بریم

با دخترا رفتیم بیرون.

-حالت خوبه؟ بچه که چیزیش نشده!؟

با چشم ابرو به رهام اشاره می کردم که جلوی دلی چیزی نگه. اما این رهام خر مگه میفهمید؟

دلارام با چشمای گرد شده و دهان باز به ماها نگاه می کرد

-بچه؟ یعنی... یعنی چی؟

-هیچی دلارام. من حامله ام ولی قول بده به کسی نگی.

-واو من خیلی تعجب کردم...باشه نگران نباش.

بعد از سوار شدن چند تا چیز دیگه. رفتیم رستوران شام خوردیم.

تا آخرای شب بیرون بودیم خیلی خوش گذشت .

من رفتم خونه مامان جون. بچه ها هم رفتن خونه رهام اینا البته رهام خودش رفت خونه

دوستش چون قرار بود.

رها با مامانش اینا صحبت کنه روش نمیشد اونجا باشه

رها

-حالا چجوری به مامانم بگم؟

-هرجوری

-مرسی از راهنمایت

-خواهش

-بیا این برای تو.

به جعبه کادویی که دست هیراد بود نگاه کردم. صورتش سمت خیابون و دقتش به رانندگیش

بود.

-برای چیه؟

-برای روز زن. عزیزم

-وای مرسی گلم خیلی عاشقتم. اصن میمیرم برات..

-خدانکنه!

توقع داشتی اینا رو بشنوی؟! نخیرم وظیفه ات بوده شوهر جون.

-ای خدا چقدر تو پرویی دختر .

-بده ببینم چی گرفتی؟

جعبه رو باز کردم. توش یه گردنبند با حرف H بود.

-آی خود شیفته چرا H گرفتی؟ باید R می گرفتی.

-نخیرم h یعنی هیراد. من شدهرتم پس ایم من باید گردنت باشه.

لبخندی زدم و گردنبند رو انداختم گردنم.

به نیم رخ خیراد نگاه کردم و لپش رو بوسیدم.

-دستت درد نکنه.....

-نکنه... چی؟

روم نمیشد بهش بگم عشقم. من آدمی نبودم به راحتی ابراز علاقه کنم.

-دستت درد نکنه عشقم.

-خواهش زندگیم. چه عجب همیشه بهم بگو عشقم دیگه

-مرزش می پره تکراری میشه.

-راس میگیا.

دیگه تا خونه چیزی نگفتم. وقتی رسیدیم از شانس چیزه رهام مامان خواب بود. برای همین موند برای فردا.

-هیراد دیشب جام تنگ بود. امشب پایین بخواب.

-باتو؟

-نخیرم پرو خان.

-ایتقدر دوست داری تنها بخوابی؟

-اوهوم

-باشه. زودتر می گفتم.

وا این چرا ناراحت شد؟عجبا

رفتم دستشویی موهام رو باز کردم. گیره موهام افتاد پایین برداشتمش. تا خواستم بیام بالا موهام توسط چیزی کشیده شد.

سرم بین شکم گیر کرده بود. ای موهام هر کاری کرد نشد به زیپ شلوارم گیر کرده بود. و مثل کسی که سجده رفته مونده بودم.

کمرم خواب رفته بود. دیت از تلاش برداشتم و رفتم پیش هیراد. رو زمین جا انداخته بود. و خوابیده بود، صداش کردم

-هیراد؟

-هیری جون؟

-ای هیراد کمرم شیکست. موهامم کنده شد. جون رها بیا کمک کن.

-هیراد؟

-کوفت داد نزن. خیلی خب ولی یه شرط داره.

-خیلی بیشعوری تو همیشه از ناتوانی من استفاده میکنی. همیشه برام شرط میزاری. دیگه چی میخوای؟

-میای پیش من میخوابی.

-اوف باشه باشه خالا کمک کن

به حالت زانو روبه روم نشست و سعی میکرد موهام رو جدا کنه. منم وسطاش صدام در می اومد.

-ای یواشتر کندی

-باشه خب نمیشه.

-ببین رها نصفش به زیپه گیر کرده. من زیپ شلوار تو میکشم پایین توام موهاتو بکش بالا.

-نه! درد داره

-ای بابا تنها راه همینه .

-باشه

آروم زیپ رو می کشید پایین منم موهام رو آروم جدا می کردم.

یکدفعه در اتاق باز شد. منم سیخ و ایستادم که تمام موهام کنده شد واز زیپ جداشد.

دیدم مامانم با دهن باز وچشای گرد و متعجب به مانگام میکنه

-مامان....چیزه.... چرا در نزدی؟

-مثل... اینکه..م....من بد موقع مزاحم شدم.

وای مامان من چی فکر کرده خاک تو سرم. اون وضعیت واقعا هم نشان دهنده چیز دیگه ای نبود. با تته پته گفتم

-ن...نه نه مامان من موهام گیر کرده بود.

-من میرم فکر کردم دزده یچ یچ میکنه.

-اوف هیراد دیدی چی شد؟

-نه ندیدم!

-مسخره نکن. اوف موهام خیلی درد گرفت. توهم با این فکرت.

-خواستم کمک کنم مثلا.

-ولی گند زدی مثلا.

-اه ول کن چقدر حرف می زنی..؟ بگیر بخواب منم الان میام.

رفتم حموم شلوارم رو با یه شلوارک و تاپ عوض کردم. از حموم خارج شدم. در رو بستم و رفتم پیش هیراد دراز کشیدم.

-خوابیدی!؟

سکوتش و ریتم منظم نفس هاش حاکی از این بود که خوابیده.

منم چشمام رو بستم و به خواب رفتم.

-صبح بخیر

-علیک السلام صبح تو هم بخیر

-برام چایی بریز الان میام.

-باشه

شروع کردم ریختن چایی برای رهام. بابا رفته بود سرکار. هیرادم قرار بود عصری برگرده خونه.

من بدون اون چیکار کنم؟ اونم ۲۰ روز؟

قرار بود بره عید برگرده. دلم واسش تنگ میشه.

-حواست کجاست؟

-ها؟ ببخشید

-رها میشه این عادت «ها» گفتنت رو کنار بزاری؟ به جاش بگو بله.

-نمی تونم گلم عادتمه.

دیگه چیزی نگفتیم و شروع کردیم خوردن. ماشاالله همه سحر خیزهستن. بیدار شدن صبحانه

خوردن و رفتن پی زندگیشون.

-من میرم با مامان حرف بزنم.

-رها؟ لطفا راضیش کن. امیدم به توئه

-نگران نباش.

تو سینی دوتا چایی ریختم. و رفتم پیش مامان. روی مبلای قهوه ای رنگ حال نشسته بود.

گلدوزی سفیدش دستش بود و حسابی مشغول کار بود.

-چایی آوردم باهم بخوریم

-چه عجب تو که فقط صبحانه چایی میخوردی!

-گفتم حرف بزنی. چایی بخوریم مگه بده؟

-نه، بشین.

نشستم استرس نداشتم. پس شروع کردم.

-مامان نمیخوای برای رهام زن بگیری؟

دست از گلدوزی کشید. گلدوزی اش را روی پاهایش گذاشت. و به حرفام گوش داد.

-چطور؟

-چه بدونم گفتم دیگه بزرگ شده سرو سامون بگیره

-وا. رها بچم هنوز کوچیکه تازه ۲۰سالشه.

-خب باشه من ۱۹ساله ازدواج کردم.

-تو دختری

شونه بالا انداختم. و سعی کردم متقاعدش کنم. کمی از چایی خوردیم. و مامتن مشغول کارش

شد. منم سعی کردم بحث سنا رو پیش بکشم.

-باسنا رفتیم خرید عید کردیم. خداروشکر همه چی خریدیم.

-خوبه تو خیلی سخت پسند بودی.

-آره ولی سنا کمکم کرد دختر خوبیه.

-آره خوبه .

-نظرشما راجبش چیه؟

-یعنی چی؟ گفتم خوبه چطور؟ یه بار میای میگی برای رهام زن بگیریم بعدش میگی سنا دختر خوبیه. چیزی میخوای بگی؟

از این تیز بین بودن مامانم کمی جا خوردم(اون تیز بین نیست تو ضایعی.)

واقعا؟

(بله) باشه وجدان خان

-نه مادر من. خب شاید...شاید یه خبرایی باشه؟

-رهام چیزی بهت گفته؟

-خب...شاید.

-رها درست حسابی حرف بزن ببینم.

-رهام اون عاشق سناست.

-چی؟

-مامان یواش تر لطفا. اون از سنا خوشش میاد و قصدشم جدیه.

-یعنی چی؟ قصدش جدیه؟ اون از پس خودشم بر نمیاد.

-ولی مامان اون بهم گفت باهاتون حرف بزنم برای آخر هفته.

-بیا، شما که خودتون بریدین و دوختین. دیگه اجازه می خواین چیکار؟

-اینجوری نگو مامان. مگه میشه!؟

-با بابات حرف بزئم شب بینم چی میشه.

-قربونت بشم من.

رفتم و لپش رو ماچ کرد که کنارم زد

-خوبه خوبه بسه. ولی اگه پدرت قبول کنه باید اسال دیگه عروسی کنن.

-چییی؟

-بله، رهام هنوز کوچیکه. سنم بچست، عقد میکنن یک سال دیگه عروسی.

-اما مادر من سنا که....

خاک تو سرم الان همه چیز و لو میدادم.

-هیچی باشه من رفتم.

سریع از اونجا دور شدم. تا یکسال دیگه که بچه سنا به دنیا میاد.

حالا چجوری مامان و راضی کنم؟

-چی شد؟ گفتی؟

-وای رهام چرا مثل جن میای تو؟

-هان؟ من اومدم داخل یا تو اومدی اتاق من؟

به اطراف نگاه کردم. من کی اومدم اتاق این؟ فکر کنم تو فکر بودم حواسم نبوده.

-من چه بدونم حواسم نبود.

-باشه حالا بگو چی شد؟

نشستم همه حرفای مادر رو بهش زدم. اونم اولاش با ذوق گوش می داد

ولی آخراش دیگه بادش خالی شد.

-اما رها تو که وضعیت سنا رو میدونی.

-آره خب چیکار کنم دیگه بهتر خودت باهاشون حرف بزنی.

-ولی من....

-ولی و اما نداریم من آتیش رو روشن کردم. تو شعله ورش کن.

-اوف باشه مرسی....(باکمی مکث) ولی وظیفه بود.

-چی؟وظیفه؟ من بهت لطف کردم. لیاقت نداری

-چه لطفی؟ کار نصفه نیمه؟

-میگم لیاقت نداری؟

-شوخی کردم خواهرم. تو عشق هیرادی گل هیراد.

-بله پس چی؟!؟

-خب اونم عشقه تو دیگه مگه نه؟

-اوومم نج اون....

-من عشقت نیستم؟ باشه دیگه من خرم که عاشق توام.

وای باز این هیراد مثل قاشق نشسته پرید وسط حرفم از حرفامم بد برداشت کرد.

-نه هیراد من جمله ام که...

-بسه خودم میدونم.

-ا میدونی پس چیه؟ چی میخواستم بگم؟ها؟

با من و من و غرور

-میخواستی بگی عاشقم نیستی داری تحملم میکنی.

-هه نخیرم نمیدونی نپر وسط حرفم میخواستم بگم اون عشقم نیست بلکه....

بلکه تمام زندگیمه.

-اه حالم بهم خورد چه عشقوکل بازی راه انداختین.

-خفه رهام جون مگه نمی بینی داریم حرف عاشقانه میزنیم گمشو بیرون.

-ا حرف عاشقانه کی بود داشت سو تفاهم پیش اومده بود.؟

-نه بابا جان به قربانت چه سوتفاهمی!؟

-باشه من میرم اتاق خواستی بیا.

-چیکارم داری شیطونم؟

-کارای خوب خوب.

نیشش باز شد و منم رفتم اتاق. به یک دقیقه نکشید اومد داخل تیشرت سرمه ای رنگش رو در آورد.

-چیکار می کنی؟سر صبحی.

-تو گفתי کارم داری اونم کارای خوب.

-خاک تو سرت هیراد چقدر منحرفی.

اومد نزدیکم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد. منم دستام رو انداختم دور گردنش. و لبخند زدم

-من منحرفم!؟

-اوهوم

-اووو پس می ترسی از دستم بدی؟

-نه تو بخوایم نمیتونی جز من کسیو دوست داشته باشی.

-وای هیراد مامانم!

-کو؟ کجاست؟

از زیر دستش فرار کردم.

-بای بای هیرادی!

-خیلی بدی رها

-میدونم.

رفتم چند دست لباسی که برای خودش آورده بود رو براش جمع کردم. که عصر دیرش نشه؛ بعد از جمع کردن وسایل رفتم بیرون اتاق.

ناهار رو همه با هم خوردیم سر میز مامان خیلی حواسش به رهام بود اون بیچاره هم سعی می کرد دست از پا خطا نکنه. ببین برای زن گرفتن چه کارا که

نمی کنه. اونوقت هیراد چی اومد به زور منو به چنگ آورد. خاک توسر یزید با این طرز زن گرفتن هیراد.

-رسیدی بزنگ

-باشه.

لپش رو بوسیدم. نیشش باز شد

-بزار ببوسمت!

-بیا

لپم رو سمتش کشیدم و با دستم به لپام زدم که یعنی بیا ببوس.

-از اینا نه از اونا

-بهت رو دادما

-باشه بابا بیار همون لپم غنیمته.

لپم رو بوسید تهش هم گاز محکمی گرفت. و رفت.

تاشب اتفاق خاصی نیافتاد. تا اینکه بابا اومد.

-سلام

-سلام

(مکالمه رهاو پدرش)

-سلام خسته نباشید

-سلام در مونده نباشی

(مکالمه مادر رها و پدرش)

-سلام

- اه چتونه هی یکی یکی میاید سلام سلام خب یکدفعه دسته جمعی بگید سلام تموم شه

- وا بابا خوبید؟

- آره دخترم خوبم

راست می گفت بنده خدا حرصش رو در آوردیم. براش چایی با بیسکویت بروم و نشستم کنارش.

- میگم بابا. رهام زن می خواد.

بابام چایی که می خورد پرید تو گلوش از سرفه قرمز شده بود. خیلی ترسیدم سریع رفتم پشتش و ماساژ می دادم و میزدم تو کمرش

مامان و رهام با سرا سیمه اومدن و با دیدن حال بابا اونا هم اومدن کمک

- ای ولم کنید بسه چه خبر؟ ده نفری میریزید رو یک نفر؟

وضعیت خیت بود بهتر بود اول بالا رو آرام کنم بعد.

- چیزه بابا من برم یه چایی دیگه بیارم.

- برگرد

اومای گاد خیلی آرام برگشتم سمت بابا و لبخند پت و پهنی بهش زدم که با اخم نگاهم کرد منم لبخندم رو جمعش کردم.

- بشین بینم الان چی گفتی!؟

نشستم سر جام، مامان و رهامم نشستن ترس تو چهره ی رهام بی داد می کرد. اون خیلی از بابا می ترسید. اما من کمتر از اون.

چون وقتی بچه بودم بابا بهم توجه زیادی نکرد تقریباً مثل یه عابر ساده بود برام برای همین ترسی ازش نداشتم.

-خب . گفتم که رهام عاشق شده.

-غلط کرده عاشق شده. عشق چیه؟ها؟

-اما..اون

-اما و اگر نداره این هنوز تنها نمی تونه بره دستشویی بعد بره زن بگیره

از این تشبیه بابا خندم گرفته بود. وای خدایا وسط بحث جدی هستیم.

خندم رو کنترل کردم.

-عشق وجود نداره. کسی که با عشق ازدواج کنه زندگیش دو روز دوام میاره. فقط دو روز. تازه تو خودتم بدون عشق عروسی کردی. هیراد اومد

خواستگاری توهم قبول کردی. الانم خوشبختین

-بابا منم نگفتم عشق وجود داره. نمی گم وجود نداره. الان مشکل چیه؟

-مشکل اینه که رهام کوچیکه.

-هرچه زودتر ازدواج کنه زودتر سرو سامون می گیره.

خودمم به این حرفی که زدم اعتقاد نداشتم

-اصن با کی می خواد عروسی کنه؟

-با سنا

-چی؟دیگه بد تر اون دختر غریب بوده از کجا میدونی به درد ماها می خوره؟

-بابات راست می گه رها.

-مامان شما نبودى گفتى سنا خوبه؟ بعدم درسته غرب بوده اما از منم بیشتر شرقى میدونه.

-نه

-بابا من مى خوام ازدواج کنم لطفا مانع نشيد لطفا.

اوهوع رهام جرات کرد حرف بزنه چه عجب !

-مى خواى زن بگيرى؟ باشه بگير ولى به واللّه رهام اگه مشکلى تو زندگيت پيش بياد من پا پيش
نمى زارم.

-الهى قربونت بشم من پدرم.

اخ جون بالاخره قبول کرد. ايول به خودم و رهام.

با خوشى رفتم اتاقم و به هيراد زنگ زدم ۲ساعت پيش باهم حرف زديم اما الان بايد خبرو بهش
بوم

-جانم ؟

-هيراد بالاخره قبول کرد.

-كى؟ چى؟

-بابام با ازدواج رهام و سنا

-واقعا؟ چه خوب!

-همين؟

-پس چى بشينم قر بدم؟

-اره

-برو بابا کاری نداری؟

-نچ

-خدافظ

-خدافظ

دل تو دل سنا نیست به گمونم.

با خیال راحت گرفتم خوابیدم خسته بودم. بدون شام خوابیدم. چند روزه خیلی خسته می شم بی دلیل.

-خیلی ناز شدی.

-ممنون تو هم محشر شدی.

-میدونم

-پررو

تو آینه به خودم وسنا نگاه کردم. باورم نمی شه جفتمون عالی شده بودیم.

همین چند روز پیش رفتیم خواستگاری سنا اونا هم قبول کردند. قرار عقد رو گذاشتن برای روز قبل عید همه از این عجله رهام تعجب کرده بودن.

روز خواستگاری رهام با اون کت و شلوار خیلی مردونه شده بود. استرس زیادی داشت و هی میگفت رها خوب شدم.

منم هی بهش تیکه می نداختم

سنا هم که مثل این دخترای آفتاب مهتاب ندیده رفتار می کرد. جفتشون خوشحال بودن.

-بیا اینور عروسم رو ببینم.

-وا مادرم چرا هل میدی؟ الان میرم کنار.

از این ذوق و شوق مامانم و عجلش برای دیدن عروسش خندم گرفت. کلی قربون صدقه سنا رفت. آخرم بلند شدیم که بریم بیرون. عقد ساده و کوچیک

بود برای همین خونه مامان جون که بزرگتر از خونه مابود جشن گرفتیم.

برای بار آخر به خودم نگاه کردم. یه لباس حجابی ساده وشیک تنم بود. آستین هاش تا آرنج تنگ بود و از اون به بعد گشاد می شد، و از بالا تازیر سینه

هام تنگ و تا زانو هام گشاد وبه شکل دامن بود. رنگشم بادمجونیش با رژم ست شده بود و در کل عالی شده بودم

لباس سنا هم یه دکلمه بلند به رنگ یاسی بود که بند هاش به شکل ضربدری جلوی لباس بودند.

-ای رها گمشو دیر شد شوهر جونم منتظره!

-وای وای ببین جزک، رو چه شوهرم شوهرم می کنه.

-لال شو که استرس دارم الان بالا میارم

-چیزی می خوای بخوری؟ البته تو همین چند دقیقه پیش دو بشقاب سیب و یه آبمیوه و چهارتا پفک خوردی.

-ا رها الان مسخره می کنی؟ خب بچم حوس کرده بود عمه ی خسیس

-چاق میشی مثلا نگرانتم

سریع دستش رو با هول(هُل) کشید رو شکمش و شروع کرد خودش رو بر انداز کردن.

-وای راس میگی؟ چاق شدم؟

-نه ای بابا برو دیر شد.

-نخیر باید رهام بیاد دنبالم بعدش

-از دست تو الان میاد

-یاالله خانمای زشت من اومدم داخل

سنا سریع چادرش رو سر کرد. هنوز صیغه بینشون خونده نشده بود.

-بفرما داماد زشت تر

رهام داخل شد. با اون کروات مشکی و کت و شلوار مشکی اش عالی شده بود.

-حاظرید بریم؟

-بریم

دستای سنا رو گرفتم. تا نیافته. رهام هم کنارش آهسته قدم بر میداشت.

اول قرار بود محرم بشن بعد جشن و شادی.

-سرکار خانم...

-یه لحظه حاج آقا برادر عروس نیومده.

-زودتر صداش کنید

-چشم

گوشیم رو برداشتم و تا شماره هیراد رو گرفتم خودش با نفس نفس اومد.

گوشی رو قطع کردم. و اشاره کردم که بیاد کنارم به ایسته.

-کجا بودی؟ چقدر دیر کردی؟

-داشتم برنامه شام رو هماهنگ می کردم

-اها خیلی خوشتیپ شدی.

یه بافت سفید با شلوار طوسی و کتونی های سفید پوشیده بود هرچی بهش گفتم لباس رسمی

بپوش یه گوشش در شد اون یکی دروازه

-بزار بقیه برن منم تورو ببینم اونوقت میگم چه شکلی شدی؟

-من عالی شدم.

-هیس بسه رها

با تلنر مامانم دیگه ساکت شدم.

-سرکار خانم سناسپهری آیا بنده وکیلیم شما را به عقد آقای رهام یزدان پناه به مهریه معلوم

صدشاخه گل یاس و ۵۰سکه بهار آزادی در بیاورم؟

-عروس رفته گل بچینه

-چرا دروغ میگی رز عروس قرآن می خونه.

-ببخشید ولی این رسم که اینارو میگن مثل تو دهاتی نیستیم ما.

-دهاتی شمایی کلم اول زندگی باید با حقیقت باشه

-رها بسه دیگه. تمومش کن خجالت بکش.

چشمام از نیشگون مامان پر از اشک شده بود. خودم رو ک شیدم عقب تو اتاق عقد فقط فامیل درجه یک بود.

-رها. چرا بحث می کنی؟ آروم بشین دیگه.

از این که هیراد هم طرف داری رز رو می کرد ناراحت شدم اون به غرور من لطمه زد. و تقاصش رو هم پس می ده.

عاقد باری دیگر خبطه رو خوند. سنا بله رو داد. دیگه تو اتاق نمودم و رفتن بیرون.

سنا

انگشت اشاره ام رو پر عسل کردم و گذاشتم دهان رهام. وقتی انگشتم خیس شد چندشم شد. تا خواستم دیتم رو عقب بکشم رهام با دندونش انگشتم رو نگه داشت. و گاز محکمی بهش زد.

-آخ

-چی شد؟ خوبی سنا؟.

جوری که خودش بشنوه...

-خفه شو حالتو جا میارم

-من که نمی دونم چی میگی.

مارمولک کثیف. کیک رو هم آوردن باهم بریدیمش و چنگال رو برداشتم که کیک بدم که بخوره.
تا جا داشت چنگال رو پر کردم.

-این زیاده سنا کمترش کن.

-نه دیگه الان پرشده.

-آفرین عروسم

-اووو سنا رهام این رو چجوری بخوره؟

هرکسی نظری میداد و من بی تفاوت چنگال رو فرو کردم تو دهان رهام به زور جاش دادم تو
دهنش.

-خب دیگه همه بیرون عروس دامادم چند دقیقه دیگه میان.

-تبریک میگم آبجی جونم ایشاالله خوشبخت بشی.

-مرسی داداشی

سفت هیرادو بغل کردم. یکدفعه یادم اومد رها نیست.

-رها کجاست؟

-نمیدونم اینجا بود ندیدمش.

-اها باشه حالا بیا چند تا عکس بگیریم.

-توام که عشق عکسی. رهام به توام تبریک میگم حالا بیا عکس

-چشم خان دادا

بعد از ۵ دقیقه هیراد از اتاق رفت بیرون.

رهام کرواتش رو کمی شل کرد. و اومد نزدیکم.

-خب، خب، خب حالا شدی خانم خودم.

-لوس نشو بدو بریم بیرون.

کمرم رو سفت گرفت و چسبوندم به خودش. پیشونی اش رو به پیشونیم چسبوند.

-حالا که بهت می تونم بگم خانومم!.

-رهام یکی الان میاد.

-نچ

- عروس خانم نمیای بیرون؟

. دستی به لباسم کشیدم و بعد از کشیدن نفس عمیقی دست تو دست رهام از اتاق

خارج شدیم. رو صندلی های مخصوص خودمون نشستیم بعد از دو دقیقه رهام رفت قسمت مردونه که می شد خونه همسایه مادرجون اینا.

رها

باد سردی می وزید اما آنقدر زیاد نبود که بخواد آدم رو به لرزه در بیاره. با حس قدمای کسی
برنگشتم عقب دوست داشتم توی اون حس و حال بمونم وبه

باغچه مادر جون نگاه کنم و باد به صورتم بخوره.

- چرا اینجا اومدی؟ نامزدی داداشته ها!

شونه ای بالا انداختم.

- شلوغی رو دوست ندارم.

- ولی زشته مردم حرف در میارن.

همین جملش کافی بود، تا فوران کنم. انگاری منتظر یک تلنگر بودم.

- به جهنم، به گورستون تو فکر کردی حرفای مردم برای من مهمه؟ نخیر تو زندگی به تنهد چیزی

گه اهمیت نمیدم حرف مردم. توام گمشو پیش همون

مردم.

هیراد رو با همون تعجبش گذاشتم و با سرعت از کنارش رد شدم. کارام دست خودم نبود

نمیدونم چرا چند وقته که خیلی زود از کوره در میرم؟

زود رنج شدم. اصلا نمیفهمم. هوفف.

- اِ کجا بودی رها؟

-ها؟

-میگم کجا بودی؟

-باغچه

-چیکار؟

-هواخوری

-باکی؟

-اه بسه دیگه سنا مگه اتاق بازرسیه؟

-وا

-وا نداره دیگه نامزدیته پاشو برقص ولم کن.

-رها این چه طرز صحبتته؟

-اوقف نمیدونم رهام، نمیدونم الان با هیرادم بحثم شد. کارام دست خودم نیست.

-میخواهی بری دکتر اعصاب؟ شاید باز باید قرص بخوری!

-نمیدونم. هه بزم اون قرصای لعنتی. فردا یه سر میرم دکتر. سناجون توام ببخشید

-عیب نداره. عزیزم درکت میکنم ولی بهتر باهیرادم حرف بزنی اخماشو نگاه کن.

به سمت مامان اینا نگاه کردم راست می گفت اخماش بد تو هم بود

از رهام و سنا جدا شدم. رفتم پیش مامان اینا.

-ببخشید من شدهرم رو یک لحظه قرض بگیرم؟

-اره

-نه مادر جون شما چی مس گفتین رها بعد ا حرف می زنه.

-نه الان باید حرف بزنینم.

-برو پسرم ببین زنت چی میگه.

ناچار بلند شد. و همراهم اومد.

-چیہ؟

-هیراد من معذرت میخوام.

-خب....

-خب... خب همین دیگه من اعصابان....

-فکر کردی فقط تو اعصابانی میشی؟ تو فقط دل داری؟

-نه ولی...

-ولی و اما نداره رها میفهمی چت شده؟

اشکای لعنتیم روی صورتم جاری شدن

از اینکه بخوام دوباره اون قرصا رو بخورم متنفر بودم.

-رها؟

-هیراد فک کنم باز باید قرص بخورم. فردا میرم دکتر تو رو خدا ببخشید من دست خودم نیست.

سفت بغلم کرد. سرم رو گذاشتم روی شونه هاش. آغوشش دلگرمیم بود

-باشه عشقم گریه نکن ببین آرایش خراب شد. بدو برو تمیزش کن منم برم قسمت مردونه.

-چشم

-بی بلا

رفتم سمت دستشویی و با دستمال ریمل های رو که تو صورتم ریخته بود رو پاک کردم. بعد از تمیز شدن صورتم نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون

-هی رها بیا وسط

-من بلد نیستم.

-خودت رو خر

-باور کن. پس بهتر بیخیال من شی

-نچ بدو بیا

به زور دلارام و سنا رفتم وسط دستام و کمی تکون دادم و آهنگ تموم شد منم از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش مامان اینا.

دیگه کم کم شام رو آوردن خودم اصلا وقت نکردم چیزی بخورم.

اینقدر شلوغ شده بود .

هی به این آب بده. به اون غذا بده. کلافه شدم.

مهمونی تموم شد و مهمون ها رفتن.

خودم رو روی مبلی پرت کردم

-وای خدا دیگه جون ندارم.

-ای منم خیلی خسته شدم.

منو دلارام مثل جنازه پرت شده بودیم روی مبلا که با ورود ماکان و هیراد و رهام خودمون رو جمع و جور کردیم

-سلام آبجی خانم

-یلام خان داداچ. خوبی؟

-عالی تبریک میگم

-مچکرم بیاید بشینید

-نه دیگه ما بریم، دلارام؟

-وسایلام رو بیارم اومدم. صبر کن

دلارام رفت تا از اتاق خواب ویایلش رو بیاره.

-شب بمونید اینجا الان دیر وقته

-نه ممنون بریم دیگه

-خب دیگه رهاجونم خدافظ

برگشتم و با دلی خدافظی کردم. بعد رفتنشون. منم باکمک مامان و زن عمو

کمی از آشغال های حال رو جمع کردیم و رفتیم برای خوابیدن ادامش برای فردا بمونه.

-وای خدا جون بگیر منو. پاهام گز گز می کنه

-از بس تو کفش بوده

-آره

-شام چطور بود؟

-ها... خوب بود. خوشمزه شده بود.

دو دقیقه از حرفم نگذشته بود که شکمم چنان صدایی داد که نگو و نپرس.

آبروم رفت

-اونوقت میشه بگی این صدای چیه؟

-خب... خب نمیدونم.

-رها تودشام نخوردی؟

-خب چرا. ولی...

-آره یا نه؟

-نه.

-چرا؟

-چون خوابم میاد گرسنه نیستم و سرم شلوغ بود.

-هرجور میلته. شب خوش

من فک کردم میره برام الان شام میاره خاک تو سر با احساس کن هیراد خان

دیگه چیزی نگفتیم و با خستگی به خواب رفتیم.

سنا

-ای بابا عجب گوهی خوردم این لباس رو گرفتم.

-چته؟ چرا درگیری؟

-زیپ لباسم باز نمیشه.

-بزار کمکت کنم.

با لحن کشیده و هول کرده ای گفتم

-نه. نمیخواه

- با تردید و شک به چشمای قهوه ایش نگاه کردم. شاید باید اون شب رو فراموش کنم و اعتماد کنم.

برای همین برگشتم تا زیپم رو باز کنه

موهای بازم رو از سمت چپم به سمت راست شونه ام انداخت.

برای همین چشمام رو باز کردم. دیدم

تو همون فاصله به لبهام خیره شده.

چشماش رو دوخت به چشم

-سنا من از اعتمادت سو استفاده نمی کنم. اگه خودت اجازه بدی می بوسمت.

از لحن خمارش معلوم بود دلش می خواد ببوستم ولی از اینکه از اعتمادم سو استفاده نکرد
خیلی خوشحال شدم

برای همین با تکون دادن سرم رضایتم رو

اعلام کردم

لبخندی رو لبه‌اش نشست که دوتا چال گوش تو صورتش نمایان شد

-برای امشب کافیه

چیزی نگفتم و خودم رو سمتش کشیدم

اونم سعت بغلم کردو تو گرمای وجودش به خواب رفتم

با حس اینکه چیزی دماغم رو قلقلک میداد. دماغم رو خاروندم

آخیش

اما دوباره قلقلکم شد. با همون چشمای بسته ام دماغم رو خاروندم.

تا اومدم دوباره بخوابم باز دماغم قلقلک شد. خمار و عصبی چشمم رو باز کردم

دیدم رهام نشسته پایین تخت و پر دستشه نیششم بازه

-وای سنا قیافت خیلی جیگر شده بود

-کار تو بود؟

خیلی اعصابم رو خورد کرده بود. یقه لباسش رو گرفتم تو مشتام و صورتش رو آوردم نزدیک تر.

-خجالت بکش آدم زنشو تو روز اول نامزدی اینجوری بیدار می کنه؟

-پس چجوری بیدار میکنه؟

-اینم من باید یادت بدم؟ باید با نوازش بیدارش کنی. باید لبخند بزنی وقتی چشمش رو باز میکنه. نه اینکه کرم بریزی.

ابروهاش رو شیطون بالا انداخت و با نیش بازگفت

-پس دوست داری نوازشت کنم؟

منم هول و دستپاچه گفتم.

-نخیر... من فقط گفتم که کرم نریزی.

-آره جون خودت

با صدای داد هیراد و جیخ رها جفتمون ساکت شدیم.

با یه حرکت ناگهانی جفتمون به سمت در اتاق یورش بردیم و از اتاق خارج شدیم رفتیم سمت اتاق رها اینا. وقتی رسیدیم.

هیراد دنبال رها می کرد. و رها دور مبل گوشه اتاق می چرخید تا هیراد نگیرتش

منو رهام از دیدن این صحنه

مات و مبهوت به اون دوتا نگاه می کردیم. تا شاید بتونیم بفهمیم که قضیه چیه؟

هیراد با یه حرکت رفت روی کاناپه و رها تا اومد فرار کنه اسیر چنگالی هیراد شد.

یک دفعه چشمشان به ما خورد

-ای سنا داداشتو بگو ولم کنه.

من هنوز سر در نیاورده بودم که قضیه چیه؟.

-چی شده؟ یکی به ما هم بگه چه خبره؟

-هیچی هیراد می خواد منو بزنه

-نچ، نچ، نچ چه دروغا تو نبودی سر صبحی اومدی هی صدای آهنگ رو زیاد می کردی و

میداشتی در گوش من تا من بیدار بشم؟

-نه من؟ تو؟ شما؟ او؟

وقتی فهمیدم چی به چیه؟ داد زدم

-بسه دیگه ای بابا شما خواهر برادرا خانوادگی کرم دارین؟ اون از رهام اینم از رها

-رهام؟ مگه اون چیکار کرده؟

-اونم برادر جنابعالیه دیگه

-هیچی آبجی این دوتا بزرگش می کنن.

-هیچی. میگی هیچی تو سر صبح اون پر کبوتر رو نمیکردی تو دماغم؟

چند لحظه جو سکوت یافت و با شلیک خنده رها و هیراد سکوت شکسته شد.

نمی فهمیدم به چی می خندن؟ منو مسخره کردن؟

-به چی می خندید؟

-هیچی سنا این دوتا خانوادگی ارثی مردم آزارن بین خواهرم دیگه باید عادت کنی.

-خدابخیر کنه زندگی رو.

سرصبحی بساط راه انداختن هی خدا خودمم خندم گرفته بود دست رهام رو گرفتم و برگشتیم
اتاق خودمون

-رها هم مثل خودت خله

-هیرادم مثل تو منگله!

-ا من منگل شدم؟

-مگه شدی؟

-تو گفتی.

-یعنی هرچی من بگم همونه؟

با دست پاچگی و کمی گیجی گفتم...

-ا نخیرم ولش کن.

-من که ولش کردم تو سفت چسبیدی.

-ا رهام از دست تو.

-اسنا از پای تو.

اوف دیگه چیزی نگفتم. اگه بیشتر از این می موندم. حتماً رهام بیشتر دستم می انداخت.

از کمد چند دست لباس تازه برداشتم و رفتم حموم. بعد گرفتن دوش و تن کردن لباسام ب برای صبحانه خوردن رفتم پایین. اما کسی توی پذیرایی نبود .

رها رو صدا زدم اما جواب نداد.

رفتم آشپزخونه دیدم داره ظرف می شوره.

منم شیطنتم گل کردو نقشه ای به سرم زد.

آروم آروم رفتم پشتش. دستام رو انداختم دور کمرش. چون حواسش نبود کمی لرزید اما همچنان به ظرف شستنش ادامه داد.

باصدایی که توش کمی خنده موج میزد گفت

-هیراد الان یکی میاد می بینه زشته.

جلوی خندم رو گرفتم. بدنم رو کمی از بدنش با فاصله نگه داشته بودم. که از جثه ام نفهمه من کی هستم.

-هیراد برو دیگه الان یکی میبینه. نکنه قلقلکم میشه.

اما من به کارم ادامه میدادم و دیگه در مرز انفجار بودم.

-اوف هیراد دست بردار نیستی؟

-منکه دستم برداشت است.

باصدای هیراد هم من و هم رها جفتی برگشتیم به سمت در آشپزخونه.
هیراد توچارچوبه در ایستاده بود با چشمای گرد و متعجب به ما نگاه می کرد.

-هی... هیراد تو مگه... الان وینجا نبودی؟ تو که...

-نه به جان خودش من بیرون بودم اومدم دیدم داری حرف میزنی. اونم بامنی که اصلا اینجا
نبودم تعجب کردم.

-پس...اونی او..اونی که منو...

یک دفعه چنان برگشت سمتم که گفتم گرونش دیگه الفاتحه شد.

منم با نیش باز نگاهش کردم...

-آخی هیراد نکن یکی می بینی. اوف

اوفم رو کشدار گفتم که به اعصابنیتش افزود

دیگه بهتره جین فنگ شم اوضاع خیطه.

-سنا

چنان اسمم رو با اعصابنیت و حرص داد زد که ستون های خونه لرزید.

-جونم رها.

-اگه مردی وایستا.

-بنده زخم وانمیستم

-خدا ذلیلت نکنه. دختر آخه اینم شد شوخی؟

-اره دیگه. پس چی؟

اینقدر دویدیم که جفتمون نفس نفس میزدیم. اگه رهام وهیراد پا در میونی نمی کردن جنازم و باید میفرستادن ایتالیا.

-اینم خواهر توداری؟ صدرحمت به خودت

-اینم برادر تو داری؟ باز صدرحمت به خودم

-خیلی پرویی سنا، خیلی.

-مخلص شوما هشتیم آبجی.

-ای اینجووری لاتی حرف نزن. بدم میاد

-جوون؟

-سنا سربه سر خانوم من نزار. وگرنه بهت رحم نمی کنیم.

-ایول دادا حله من عشق کی باشم بخوام زنتو اذیت کنم؟

-عشق من.

از خجالت کمی داغ کردم، برای همین بحث رو عوض کردم.

-راستی رها بریم مقدمات عیدو حاضر کنیم، ساعت...عید میشه ها.

-راست میگی بریم برای شام برنامه بریزیم.

از جمع پسرا جدا شدیم .

-بدوید بیاید کم مونونده

همه سر سفره هفت سین نشستیم.

مامان و بابای رها، رهاو هیراد، منو رهام، مادر جون.

یکدفعه فکری به ذهنم رسید. بشکنی زدم...

-بچه ها هنوز ده دقیقه مونده تا عید بشه

برای همین یه کاری می کنیم. یه چیزی که تا حالا به یارتون نگفتین رو بهش بگید که سال جدیدتون با حقیقت باشه.

-فکر خوبیه اول خودت بگو اگه راست می گی سنا خانم.

-باشه.

-سرم رو به گوش رهام نزدیک کردم. چیزی رو که بهش تا حالا نگفتم رو می خواستم بگم.

-رهام تو... خیلی شبیه...

با هیجان و لبخند پت و پهن داشت گوش میداد

-راستش تو شبیه گاوی.

پقی زدم زیر خنده قیافش مثل چی شده بود. خیلی ضد حال خورد بیچاره.

دیدم داره قیافش داره عصبی میشه سریع در گوشش گفتم.

-دوست دارم.

شوکه شد از حرفم، حق داشت خیلی ناگهانی شد و این بهترش می کرد.

-خب من گفتم حالا شماها هم بگین.

-سنا راستشو بگو چی به رهام گفتمی مجسمه شده؟

-چیزای خوب خوب خواهر شوهر جون

رها

-اوم می خوامی اول تو بگو هیراد.

-نه عزیزم اول تو بگو.

-باشه.

کمی فکر کردم من چیزی رو از هیراد پنهون نکردم که حالا بخوام بهش بگم.

-خب من چیزی رو ازت مخفی نکردم آخه.

-قربون خانومم بشم که رو راسته باهام.

-خب تو بگو.

اونم حالت متفکر به خودش گرفت. و با تردید سرش رو به گوشم نزدیک کرد...

-خب... راستش وقتی اومدم خواستگاریت؟

-خب؟

-بعدش گفتم مادرجونت چه شرطی گذاشته؟

-خب؟

-خب مادرت چیزی نگفته بود جواب بله دادی.

-خب همین؟ اشکالی نداره که.

-واقعا؟

-آره

خودم رو با نگاه کردن به سفره مشغول کردم و حرفای هیرادو تجزیه تحلیلی می کرد. وایستا ببینم چی شد ؟؟ تازه فهمیدم چی به چی

شده؟

داد زدم

-تو چیکار کردی؟

-هان؟

همه از داد زدن من برگشتن سمتم

-رها چی شده مادر؟

-تو غلط کردی؟

-کی؟ من مادر؟

-نه مادر چون با شما نیستم با این اقام.

وبا دست هیراد و نشون دادم.

-از شما توقع نداشتم.

-از من؟

-نخیر جناب با مادر جونم.

-اها.

-خیلی بیشعور بودی.

-من؟

-وای نه مادر چون با هیرادم. وای

-اها

-جرا مانع نشدید؟

-مانع چی؟

-با تو نیستم هیراد خان با مادرجونم.

-اِرها دختر داری چی میگی با تو نیستم با تو هستم مشکل چیه؟ ها؟

-هیچی بعدا حلش می کنیم.

وبا غیض به هیراد نگاه کردم.

دیگه کسی چیزی نگفت و دعای قبل سال از تلویزیون پخش شد همه شروع کردن به دعا کردن منم چشم روبستم.

-خدایا تو سال جدید ظهور آقا رو برسون، خانواده ام همیشه خوشحال باشن، زندگیم با شوهرم خوب پیش بره، زندگی رهام و سنا هرروز بهتر از قبل بشه،

دلارام و ماکان خوشبخت بشن، و هرکی هر آرزویی داره بر آورده به خیر بشه.

-آغاز سال جدید.....

همه بهم تبریک می گفتن و بساط ماچ و بوسه به راه بود نوبت منو هیراد بود

تبریک می گم

-سال جدیدت مبارک!

چپ چپ نگاهش کردم. که مظلوم نگاهم کرد.

-هیراد قول بده. هیچوقت دیگه بهم کلک نزن. قول بده؟

لبخندی زد و...

-باشه قول میدم حالا آشتی؟

-آشتی.

-رها بدو بیا عکس.

-توأم که فقط عکس بنداز.

همه خانواده جمع شده بودیم و سنا دوربین رو آماده کردو یک دو سه....

شب قرار بود بریم خونه عمه تا شب وقتی نبود

رفتم اتاق حاضر بشم، که هیرادم دنبالم اومد.

-چیزی می خوای؟

-آره

-چی؟

-تورو

-باز لوس شدی؟

-رها

عاجزانه اسمم رو صدا زد اما من توجهی نکردم. و رفتم سمت کمد.

-خیلی بیشعوری، دخترک بی احساسی دیگه...

(-هی دخترک بی احساس.

-وایستا میشه باهام ازدواج کنی؟

-خدا لعنتت کنه دختره ی ... تو آدمی؟ برادرم بخاطر توی بی احساس خودکشی کرد لعنتی

راست گفته بود که جرعه ای احساس نداری)

با یاد گذشته. اخمام رفت تو هم. تودانشگاه پسری به نیما خیلی دوسم داشت بهم می گفت دخترک بی احساس منم بهش جواب رد دادم برای همین خودشو کشت از اون به بد عذاب وجدان گرفتم. دوست ندارم کسی بهم بگه دخترک بی احساس.

-هیراد خفه شو، به من نگو بی احساس

اومد پشتم و برم گردوند سمت خودش.

-چه زری زدی؟ رها بهت رو میدم پرو نشو من شوهرتم حق نداری اینجوری

بامن حرف بزنی معذرت خواهی کن

-من هرچور بخوام حرف میزنم

-توگ.... می خوری

-من تو رو نمی خورم

بازوم رو گرفت و سفت چسبوندتم به کمد. دستاش رو سمت مچم سوق داد .

دوتا مچ های دستام رو با دستاش پشت سرم محکم فشار میداد

اشک تو چشمام جمع شده بود. انگتری بد عصبی شده چشماش سرخ شدن.

-هیراد.... دستم

-دردت گرفت؟ آخی توکه شجاعی

-ولم... کن.. آخ

اشکام بدون اجازه ی من می ریختن مچم خیلی درد می کرد

-ا پس قلب من چی که با حرفات خورد میشه؟ اون درد نمی گیره؟

کمد به دستام نگاه کردم جای تک تک انگشتاش مونده بود و بنفش شده بود.

اصلا نمی تونستم ماساژشون بدم بس که درد می کردن. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و گریه کردم

گریم تبدیل به هق هق شده بود اما هق هقی که خفشون کردم.

با باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم اشکام اجازه دیدن نمیدادن.

اما از بوی عطرش حس کردم هیراده

-رها؟

این پشیمونی تو صدات دیگه برام مهم نبود.

-بشکنه دستم ببین چیکار کردم.

همین که دستام رو گرفت درد بدی پیچید توشون. نا خودآگاه جیخ کشیدم. شدت اشکم بیشتر شد

-هی... هیر... هیراد از اینجا برو... ت.. تورو به ابو الفضل برو

با کمی تامل بلند شد رفت.

منم بلند شدم رفتم دستشویی رو مچ دستام آب سرد گرفتم. حالا می تونستم کمی تکونشون بدم. اما تا اومد مایع ظرف شویی رو بلند کنم از دستم افتاد

نمی تونستم چیز سنگین بلند کنم.

رفتم جلو آئینه و لبم رو کمی کرم زدم.

زیاد دیده نمی شد.

لباسام رو با هزار یک مکافات پوشیدم. ساق دستم رو هم زدم کسی نبینه. مچم

قرمز قرمز شده بود و جای انگشتا هنوز روش بود

آرایش نکردم چون نمی تونستم چشمام قرمز شده بود.

-چقدر لغتش دادی رها.؟

-ببخشید بریم

-چرا صدات گرفته؟

-نمی دونم



-وا رها خب چرا سرت پایینه؟

-سنا گیر نده بریم دیگه

دیگه وا نایستادم تا سنا سوال پیچم کنه.

همه تو حال منتظر بودن. با اومدن منو سنا بلند شدن. هیراد خواست بیاد سمتم که سریع رفتم
پیش رهام

-چی شده؟

-باید چیزی بشه؟.

-آخه ساکتی

-حوصله ندارم.

رهامم چیزه دیگه ای نگفت. نمی تونستم سوار ماشین بابا اینا بشم چون شک می کردن مجبور
شدم برم پیش هیراد.

سوارشدم و کمر بندم رو بستم.

هیرادم ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم

-رها من معذرت می خوام.

سرم هنوز پایین بود. اگه بالا می گرفتم وحشت می کرد چون خیلی قرمز شده بودن.

و اینکه دوست نداشتم توجهه هیراد نگاه کنم.

-رها به من نگاه کن.

دوبار بغضم گرفت و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. سرم رو سمت پنجره گرفتم.

گوشه ای نگه داشت. چونه ام رو گرفت برم گردوند سمت خودش

باز نگاش نکردم و چشمم پایین بود.

-رها لطفا. اگه دوسم داری یه بار نگام کن.

با صدای دو رگه ام گفتم

-هیراد برو لطفا از این سخت ترش نکن

-اگه بگم گ... خوردم قبوله؟

-...

-رها هر کاری بگی می کنم تا ببخشیم من احمق من گاو نفهم چیکار کردم آخه

-اگه حرکت نمی کنی با تاکسی برم.

پشیمون نگاهم کرد و حرکت کرد دیگه هیچ کدوممون حرف نزدیم که رسیدم زود پیاده شدم.

تو دلم دعا می کردم کسی به چشمم گیر نده

اما همین که درتوسط رزا باز شد...

-وا رها جون چرا چشمت دریای خونه؟

-هیچی حساسیته.

-وا نادر تو که حساییت نداشتی

-چرا مادر دارم شما خبر نداری.

-خب حالا هرچی بفرمایید

وقتی داخل می شدیم رهام کنار گوشم آرام گفت

-من خر نشدم بعدا برام تعریف میکنی(قضیه چشمش رو)

اوف، حالا به رهام چی بگم؟ اصلا دوست نداشتم کسی از زندگی خصوصیم چیزی بدونه.

-سلام، خوبید؟ عیدتون مبارک.

-سلام، سال نو، شمام مبارک.

-سلام خان داداش.

-سلام آبجی خانوم.

بزرگترها داشتن. تبریک می گفتند، من هم سر سرکی به عمه و شوهرش. عید رو تبریک گفتم و رفتیم نشستیم.

طبق معمول حرف پدر سر مسائل کاری بود. بحث مادرا هم غیبت.

یک ربع بعد ماهم آرتین اینا اومدن.

بااونا هم سلام علیکی کردیم.

-به به همه هستن گل سر سبدتون نیست.

-اون که خیلی وقته اومده، فقط خودش نبود که اومد.

-داداش تو باز زر زدی؟

-هی آرتین فکر سن و سالت و نمی کنم، می خوابونم زیر گوشت حواست باشه.

-اینو، دوروز نشده نامزد کرده شاخ شده.

همه حواسشون به بحث آرتین و رهام بود. منم بلند شدم رفتم آشپز خونه کمک کنم چایی بیارن.

وقتی وارد شدم. با چیز عجیبی رو برو شدم. رز با یه مانتوگشاد ولی نه خیلی زیاد.

و شلوار و شال داره چایی درست می کنه. اینش تعجب آور بود که اونا همیشه بدون شال و با لباس های تنگ جلوی بقیه می اومدن.

-سلام رز.

-ا، سلام رهاجون خوبی عزیزم؟

-ممنون، تو خوب باشی.

-شکرخدا

تعجبم دو برابر شد.

-کمک می خواهی؟

-نه ممنون

-خبری شده؟

-چه خبری؟

-نمی دونم والا این همه تغییر یک دفعه ای...

-میشه بشینیم حرف بزنیم؟

-صد البته

رو صندلی هایی که تو آشپز خونه بود نشستیم. با استرس دست هاش رو تو هم قلاب کرد.

-راستش من... من فکر کنم عاشق شدم.

با هیجان و متعجب گفتم

-واقعا؟ خب تعریف کن. پسره کیه؟ من می شناسمش؟

-آره. یه روز واسه مدل چادرسرم کردم. با مامان رفتیم بازار، وقتی وارد یه پاساژ شدیم. یه پسری که دوست صاحب مغازه بود.

اونجا نشستہ بود. پسرہ بہ قیافش می خورد کہ خیلی مومن باشہ اصلا نگاہم نہ کرد. خیلی جذاب و خوشگل بود.

ازش خوشم اومد. خلاصہ من شمارم رو، روی یکی از پولا نوشتم دادم بہش...

-چیکار کردی؟ واقعا کہ خجالت نکشیدی؟

-خب وایستا بقیہ اش رو بگم.

-دو روز گذشت خبری نشد. روز سوم یہ ناشناس بہم زنگ زد خودش بود. گفت تو کی هستی کہ شمارت رو میزاری واسہ من؟ کلی دعوام کرد.

کلی بہم توهین کرد. منم تصمیم گرفتم عوض بشم... خلاصہ و مفید بگم کاری کردم کہ پسرہ الان برام میمیرہ

ومن این تغییر رو دوست دارم.

-عجبا چہ باحال.

-آرہ، مامان و رزا وباباکلی تعجب کردن از این تغییرم

-بہ نظرم خیلی بہتر شدی الان.

-مچکرم

-رز داری چایی تولید می کنی؟ زود باش

-اوه اوه صدای ننه بلند شد بدو بریم.

تا خواستم بلند شم کمک کنم سنا اومد. دونفری چایی رو بردن منم دنبالشون رفتیم. من کہ چای دوست نداشتم نخوردم.

بعد تموم شدن چایی اومدم بشقاب شیرینی رو بلند کنم ببرم که از دستم افتاد شکست.

دستام سست و بی حس شده بودن. نمی تونسم حتی بشقاب رو بلند کنم.

-هیچ رها؟! برای چی حواست رو جمع نمی کنی؟

-وای ببخشید عمه حواسم نبود.

-عیب نداره دخترم. پیش میاد.

-بزار من جمع می کنم رها.

-نه خودم جمع کردم دیگه فقط یه جارو بزن اینجا رو.

شیشه هارو بردم انداختم بیرون. اومدم برگردم خوردم به یکی.

سرم رو بالا گرفتم که معذرت خواهی کنم. که باهیراد رو به رو شدم. مسیرم رو کج کردم که برم اومد جلوم.

-رها؟ چرا بشقاب و انداختی؟

-نگران بشقابی؟

-نه نگران توام

-نه باش

-هستم.

-مهم نیست

-هست

-چی می خوای؟

-دستات و بینم.

-نه

-آره

-نمی خواد.

-رها مجبورم نکن که با...

-که با زور وارد عمل بشی. آره؟ که باز دستام رو خورد کنی؟

-آره لازم باشه آره

-هه (اداشو در آوردم) من معذرت می خوام من گ.... خوردم. تو عوض نمی شی.

-چون تو نمی فهمی.

-باشه تو دانای کل.

-رها.

-رها مرد. رها رو خاک کردن چیه؟

-لال شو توحق نداری بمیری.

-ا چرا اون وقت؟

-چون من می گم

- شما؟

- عشقت زندگیست شوهرت

- رودل نکنی؟

- خیلی دوست دارم.

حرفش مثل مرحمی برای دردام بود.

- رهایم اگه دوسم داری اگه عاشقمی تو چشمم نگاه کن و تو ام بگو. قسمت میدم □

کمرم رو گرفته بود. زل زدم به چشماش...

- هیراد من خیلی، خیلی، خیلی...

- خیلی، خیلی چی؟

دستاش رو از کمرم باز کردم و بی تفاوت گفتم

- هیچی. فقط خیلی، خیلی

(- با این قیافه نگاهم می کرد)

- ها توقع داشتی چی بگم؟

- دوست دارم.

-میدونم دوسم داری.

-نه تو بگو دوست دارم.

-باشه تو دوسم داری.

-رها بگو دوسم داری

-باشه دوسم داری.

-دوست داری شوخی کنی؟

-مگه من باتو شوخی دارم؟

-آره

-نه. میدونستی خیلی گای آخه بوزینه اونجا جاشه؟

-هان؟

-زر نزن. گمشو بیا اینجا.

-من که همین جام با کی میحرفی؟

-با تو نیستم با آرتینم لای در گوش وایستاده.

-اها

-بله قربان.؟

-آرتین؟

-چیه قربان اون جوری عاجزانه و کفری صدام نکنید. قربان

-قربون جملات

-بشی قربان

-بهت دستور میدم اینوبکشی.

با دست هیراد و نشون دادم. حالا که فاز برداشته منم لذت ببرم.

-ای قربان میشه نکشمش خیلی خوشگله بزار ببرمش خونه خالی.

با لحن بامزه ای حرف میزد.

-خفه شوهر منه ها

-شوهرتون باشه شما که دوستش ندارین.

زل زده بود به هیراد و با صدای دخترونه

جملاتش رو می گفت لحظه ای فکر کروم اون یه دختره و حسودیم شد.

تند تند پلک میزد

-نخیرم من خیلی دوستش دارم.

-ولی اون دوست نداره

-داره

-نداره

-داره. هیراد بهش بگو زود باش

-بله؟ کی؟ من؟ تو رو دوست دارم؟

-آره خودت گفتی

-یادم نیست

-هیراد.

-ای جونم آره دوست دارم عشقم.

-یاد بگیر داداش اینجوری از زیر زبونش حرف بکش

راستی رها تو فکر می کردی من دخترم واقعا؟

-هان؟ آره خب

-خاک تو سرت با این عشقت.

-عزیزم با این اطفاری که تو میریزی و عشوه خرکی که میای آدم شک میکنه پسر باشی.

-کاملا نظر لطفته!.

-بچه ها بیاین شام.

-بدوید که بدجوری گشمنه.

-بس که شکمویی.

تا خواستم برم هیراد آرنجم رو گرفت. اول به دستش بعد به صورتش نگاه کردم.

با اون چشمای رنگی و نافذش شیطون نگاهم می کرد. قلبم بی قراری می کرد.

اما اخمی کردم.

-می شه ول کنی؟

-آره، ولی یادم هست چجوری حسودی کردی و اینکه گفتمی دوسم داری.

بی توجه بهش رفتم داخل، دوره هم شام خوبی خوردیم، کلی شوخی و خنده بود.

-نظرتون چیه فردا بریم شمال؟

-نمی شه ما باید برگردیم.

برگشتم سمت هیراد که داشت با ولح غذاش و می خورد. از پیشنهاد بابا خوشحال شدم. اما از

جواب هیراد...

-اونوقت چرا؟

-چون بنده باید برم سر کار.

-اما تعطیلی رسمیه.

-باشه من کار عجله ای دارم.

-پس من می رم

-توام با من میای

-بچه ها می شه ساکت شین؟

-اوف باشه.

از اینکه ما نمی تونستیم بریم شمال ناراحت شدم. دیگه اشتها کور شد.

میوه و چایی رو هم سر سرکی خوردیم

سوار ماشین که شدیم هیراد آهنگی play کرد.

-چرا غم برک زدی؟

-حوصله ندارم.

-برای این که نمی ریم شمال؟

-نه

-دروغ گو. قراره یه جای بهتر بریم باهم یک روز محلت بده بهم.

-کجا؟

-فضولی نکن بهت می گم

-نه بگو دیگه؟

-فردا بهت می گم.

-نه نه بگو.

-بگو

-بگو. نگو جهنم.

دیدم چیزی نمی گه منم دیگه کنجاوی نکردم. بس که دختر خوبیم.

-لواشک می خوری؟

-ها؟

-یکبار نشد صدات کنم بگی جانم.

-دلیلی نداره، جانم صدات کنم.

کلمه جانم رو مسخره و با تحاکم گفتم.

-دلیل از این مهم تر که من عشقتم.

-خودشیفته.

-می خوری یا نه؟

-نه. یه چیز بهتر می خوام بخورم.

-چی؟

-قره قوروت.

-چی چی قورت؟

-قره قوروت نخوردی تا حالا؟

-نه. اصن نمیدونم چی هست.

-پس واجب شد بخوری.

-وای خدای من این چقدر ترش اه این چیه می خوری؟ زهرم اینقدر تند و ترش نیست.

-کجاش ترشه؟! ببین.

یه گاز گنده از قره قوروته زدم و جویدمش. در اصل باید تو دهنم آبش می کردم چون خیلی ترش بود. اما من چون خوراکم بود دیگه برام عادی شده بود .

گاز میزدم.

-ای خدا. بدو بگیر بریم.

-بریم

قرار شد با هیراد صبح برگردیم خونه خودمون برای همین وسایلام رو جمع کردم.

-رها پاشو.

-هوم

-چه زود بیدار شدی؟

بی توجه به هیراد رفتم سمت دستشویی دست و صورتتم رو شستم و رفتم بیرون. دیدم نیست پس رفتم پایین صبحانه.

-سلام

-سلام، بشین چایی بریز برای خودت.

جایی ریختم و نشستم به خوردن صبحانه. بابا نبود.

-بابا کجاست؟

-رفته کار خونه یه سر بزنه میاد.

-اها.

-خدافظ مامان جون.

-بیشتر می موندین!

-نه مادر فردا پرواز داریم.

همچین برگشتم سمت هیراد که گردنم شکست.

-پرواز کجا؟

-آنتالیا

-آنتالیا؟

-آره

-آره؟

-بله. دیشب بهت گفته بودم یه جایی می برمت.

-یه جا؟

-اه خفه شو دیگه هرچی من میگم هی سوالیش می کنی.

-اما پسرم چرا یهویی؟

-دیگه سوپرایز برای رها بود پدرجون.

-به سلامت برید پس.

-وایستید ببینم. چه آنتالیایی؟

-دیشب کنجکاو بودی حالا بهت گفتم.

-برای چی اونجا؟

-می ریم پیش پدر و مادرم

والا دیگه چیزی نگفتم، شکه شده بودم.

-می گم هیراد، اون جا اجازه می دن حجاب داشته باشیم؟

-آره

-خداروشکر

-قربون خانوم مومنم بشم

-خدانکنه حاج آقا

با این حرفم شروع کرد به خندیدن.

-چیه؟ چیز عجیبی گفتم؟

-عجیب؟ جوک سال و گفتی.

و دوباره خندید.

-خب مگه چیه؟ حاج آقا کجاش خنده داشت؟

-آخه من با این تیپ و قیافه کجام به حاج آقا می خوره؟

بهش نگاهی کردم. چشمان سبز و آبی نافذ ابروان مشکی و مردونه صورت جذابی داشت. با اون تونیک جیگری و شلوار مشکی و مدل موهای فشن....

-مگه حاجی شدن به قیافست؟

-من تا حالا حج نرفتم.

-ایشالله باهم می ریم.

-اگه خدا به طلبه.

-اگه آدم بشی چرا که نه!؟

-چشم به خاطر شما.

-فقط منو تو می ریم آنتالیا؟

-آره

-چرا سنا رو نمی بری؟ نمی خوامی به پدرت بگی؟

-نمی دونم، شاید بهش گفتم.

-به نظرم بگو اون حق داره بدونه.

چیزی نگفت و به فکر فرو رفت.

-رها، رها بیدار شو رسیدیم.

-هو؟ کی رسیدیم؟

خمیازه ای کشیدم و به بدنم کش و قوصی دادم؛ اومدم از ماشین پیدا بشم، چشم تار شد، پام پیچ خورد با کله افتادم زمین.

صدای خنده یه پسر بلند شد، صداش برام غریبه بود.

-جلو چشت و نمی بینی؟

-اوف دستم. بیا کمک کن خیر سرت.

با کمک هیراد بلند شدم؛ مانتوام رو تکون دادم تا خاکش تمیز بشه.

تازه فرصت کردم سرم رو بالا بگیرم ببینم صدای خنده برای کی بود؟

تا سرم رو بالاگرفتن با پسر لاغرو قد بلندی . روبه رو شدم.

اومد جلو و باهیراد دست داد...

-سلام ما تازه به این ساختمون اومدیم. من احمد هستم.

-به سلام خوش اومدین. بنده هیرادم اینم خانومم.

-سلام.

-سلام آجی.

دست به کمر شدم...

-چه آجی؟ جنابعالی هر هر بهم خندیدی وقتی افتادم.

لبخندی زد. هیرادم از حرفم خندش گرفته بود.

-اوهوع عجب آجی و داداش خونگرمی پیدا کردم.

-بله پس چی؟ خب آقا احمد کی اومدین؟ و....

هیراد دست انداخته بود دور گردن احمد و باهم به سمت آسانسور رفتن.

منم مثل بز دنبالشون راه افتادم.

اون پیرزنی که اون روز بهش خوردم. مادر بزرگ احمد بود.

شام احمد برامون فسنجون آورد. کلی ازش تشکر کردم.

دستش درد نکنه زحمت کشیده.

-وای هیراد الان باید دوباره چمدون بچینم برای فردا؟

-نه من همه چیزو آماده کردم

-ساعت چند پروازه؟

-ساعت ۱۰:۰۰

-چرا اینقدر زود؟

-چه بدونم.

رفتم یه دوش گرفتم. معدم درد می کرد، حس می کرد شکمم یه ذره بزرگ شده.

دارم چاق می شم بهتر کمتر بخورم.

-تو آینه به چی نگاه می کنی؟

-هیراد ببین چاق شدم.

-کو؟

تاپم رو بالا کشیدم.

-ببین شکم در آوردم.

اومد نزدیکم به شکمم نگاه کرد.

-من که اینجوری نمی بینم.

-چاقتم دوس دارم.

-نخیر من دوست ندارم چاق بشم.

-رها؟ پس بچه چی شد؟

- نه ولی خب خیلی وقته. الان یک ماه می شه.

-نمی دونم فردا برم دکتر به نظرت؟ خونه ننه می خواستم برم نشد.

- پرواز چی؟

- ساعت ۷ میرم آزمایشگاه تا پرواز می رسیم.

- باشه. پس امشب نمی تونیم باهم باشیم؟

- برای احتیاط نه.

- سفت بغلم کرد و چشمون گرم شد.

- ببخشید ما امروز پرواز داریم میشه زود جوابش و بدین؟

- البته.

- ممنون

- ۱۰ دقیقه دیگه آمادس.

- می خوای تو بازش کنی؟

- نه خودت باز کن.

- بده من.

پاکت و ازش گرفتم و بازش کردم. کمی نگاهش کردم بعد برعکسش کردم. بعد افقی، عمودی...

- اچیکار می کنی رها جواب چی شد؟

- ها؟ اها جواب، خب جواب اینه که من الان پنج قلو حامله ام.

با حالت گنگ و خنگی به هیراد نگاه می کردم قیافه اون از من بدتر بود.

-تو چیکار کردی هیراد؟

-باور کن من به یدونم راضی بودم.

برگه رو ازم گرفت و نگاهش کرد. یکدفعه یه پس گردنی حواله ام کرد.

-هوی وحشی چرا می زنی؟ من پنج قلو حامله اما.

همون طور که با دست گردنم رو ماساژ میدادم، حرفام رو میزدم.

-چی چی رو پنج قلو حامله ای؟ اینکه برای تو نیست.

-هان؟ پس برای کیه؟

-برای اکرم غزل آبادی کاکوی شمسیه.

-چی؟ چه اسمی.

از اسمش خندم گرفته بود.

برگ رو گرفتم رفتم سمت پذیرش.

-ببخشید خانوم این جواب آزمایش اشتباهیه. برای من نیست.

جواب رو نگاه کرد.

-اسمتون؟

-رها یزدان پناه.

تو آزمایش هاش گشت؛

یک برگه گرفت سمتم، ازش گرفتم و بازش کردم.

باورم نمی شد من حامله ام!...

-چی نوشته؟

-من.... م.. من حامله ام.

-دروغ نگو؟

-باور کن

برگ رو نگاه کرد. سریع بغلم کرد و شروع کرد چرخوندنم. خیلی هیجانی شدم.

قلبم مثل گنجشک میزد.

-باورم همیشه خدایا مرسی.

یه حسی که تا حالا نداشتم اومده بود سراغم. یعنی من مادر میشم؟ وای باید به همه بگیم.

-وای عاشقتم هیرادا!

-منم از الان صدات می کنم خاتون.

-چرا!؟

-چون هم زنی هم مادر بچمی.

-چه ربطی داره؟

-من دوست دارم به تو چه؟

-وا پس منم بهت میگم غلام.

-چرا!!؟

-چون دوست دارم.

-اه لجباز خیلی خب بهت میگم رهاخره. خوبه؟

-منم بهت میگم هیراد گاو خوبه؟

-کم نیاری؟

-نگران نباش

-به حرمت بچه چیزی بهت نمی گم.

-نیست که الان نگفتی..؟

دستش رو انداخت گردنم و موهام رو که از شال بیرون اومده بود رو بهم ریخت

-کی با تو بود؟ داشتم خودم و تو آینه نگاه می کردم.

لبخند به لبای اونم اومد. تو جام صاف نشستم. و به آینده فکر کردم.

-راستی هیراد. اسمش و چی بزاریم؟

-بزار بیاد بعد. ولی فکر کنم من مشتلق بچه بودم نه تو مگه نه؟

-تیکه ننداز بالاخره من مادرشم حسم بهش قوی تره.

-بابا مادرش!

-نگفتی؟

-اوم... خب آراین، آریان، امیر سام، پارسا...

- بسه بسه. تو از کجا می دونی پسره؟
- دخترم باشه، هلن، هلنا، محیا، صحرا
- اسمای قشنگی ان ولی یه اسم مذهبی، شیکی، امروزی می خوام.
- خودت بگو. تو مادرشی بالاخره.
- خب نظرت با حسنا، صبا، حوا، هادی، امیرحسین، پندار چیه؟
- عالین حالا نه ماه وقت داریم.
- خیلی ذوق داشتم. وقتی رسیدیم خونه هیراد چمدونا رو برداشت و داخل ماشین گذاشت.
- همون موقع موبایلش زنگ خورد.
- سلام داداش.
- مرسی ممنون. شمام که توراهی دارین.
- آره نه به خودش زنگ بزن. خدافظ
- با کنجکاوای به سمتش رفتم.
- کی بود؟
- رهام
- چی می گه؟
- تبریک
- برای چی؟



-بچه

-اه خب درست از اولش بگو من هی می پرسم کلمه ای جواب میدی

-بس که فضولی.

-بس که فضولی(اداشو در آوردم)

خندید و چیزی نگفت. سوار ماشین شد و برام بوق زد منم با کفشای پاشنه دارم حرصم رو سر
سرامیکا خالی می کردم.

-زمین و سوراخ کردی؟

-به توجه؟

مثل همیشه سکوت کرد. عاشق همین رفتارش بودم اینکه زیاد بحث و کش نمیداد کوتاه میومد.
هرچند بی تقصیربود. سکوت می کرد. و تو خودش می

ریخت.

اما آخرش من معذرت خواهی می کردم.

-، نکن هیراد.

-خیلی بی اعصاب شدیا.

-تقصیر بچته!

-بچم؟! بچمون.

-همون.

-بریم که دیر میشه. به پرواز نمی رسیم.

-چشم.

حینی که سوار ماشین می شدیم، گوشیم رو برداشتم و شماره سنا رو گرفتم، می خواستم اولین نفری باشه که می فهمه.

بعد از سه تا بوق برداشت.

-همین دیشب اینجا بودی، باز زنگ زدی؟

-علیک سلام، منم خوبم برادرزادتم خوبه!

-مگه من حالتون و پرسیدم می گم چرا زنگ زدی؟

با لحن کشیده و متعجب اسمش را صدا کردم.

-سنا؟

-ها؟

-اصلا متوجه شدی من چی گفتم؟

-نه. چی گفتم؟

-گفتم حال برادرزادتم...

-خب؟

حرصی از اینکه از حرفام چیزی نمی فهمید گوشه رو قطع کردم؛ پرتش کردم

تو داشبورد ماشین و دست به سینه نشستم.

-چی شد؟

-اه؛ این چه خواهر خنگیه تو داری؟ دارم بهش میگم میگه خب؟

آخرش ادای سنا رو در آوردم که هیراد خندید.

-بخند بخند آفرین.

صدای موبایلم بلند شد، برداشتم نگاهش کردم سنا بود. اول دودل بودم جواب بدم یانه؟ ولی جواب دادم. همین که دکمه سبز رنگ رو فشردم صدای جیغ

جیغ سنا بلند شد.

که باعث شد گوشی رو از گوشم دور کنم.

-وای وای وای رها!! باورم نمی شه آره؟ من عمه می شم؟ ای خدا بمیری چرا زودتر نگفتی
ایکبیری؟

-هی لال شو ببینم من بهت گفتم تو خنگ بودی. آره عمه میشی.

-من اصن متوجه نشدم!

-نگو متوجه نشدم، بگو نفهمیدم نفهمم.

-خفه ببینم قطع کن می خوام از رهام مزدگونی بگیرم.

-باشه بابا.

گوشی و سر جاش گذاشتم؛ و بالبخندی که حاصل از صحبتیم با سنا بود به هیراد نگاه کردم که داشت رانندگی می کرد.

-به چی زل زدی؟

-به یه میمون زشت.

-پس لطفا به آئینه نگاه کن.

-خیلی دوست دارم، خیلی جذابی، خیلی خوشگلی، خیلی چشمات دل فریبه.

-میدونم

لبخندم عمیق تر شد

دیگه پرو می شدم اگه لوسم می کرد.

با ویبره ی موبایلم چشم بهش دوختم.

رهام بود، دکمه سبز را لمس کردم و عینک آفتابی ام رو به چشمم زدم.

-سلام، جونم؟

-به، به ببینم من باید تبریک بگم؟ من باید از سنا بشنوم؟

-بس که زن فضول داری!

-همه مثل شما بی تفاوت نیستن.

-بله حالا نمی شد بدون گله و شکایت تبریک بگی!؟

-نچ. مبارک باشه ایشالله باخودش براتون برکت بیاره.

-مرسی داداشم.

-به مامان اینا گفتی؟

-نه الان می زنم.

-باشه پس خدافظ.



زودتر از رهام، قطع کردم و شماره ی بابا رو گرفتم. بعد احوال پرسى بهش گفتم کلی خوشحال شد و کمی با مادرم حرف زدم. داشت بال در میاورد. بی

چاره فکر می کرد اولین نوه اش نمی دونست رهامم یه تو راهی داره!.

-مسافرین محترم پرواز ایتالیا- ایران لطفا خارج شوید(از خودم در آوردم):)

-هیراد خونه مامانت اینا دوره!؟

-نه

-کی می رسیم؟

-پنج دقیقه دیگه

-چرا نیومدن دنبالمون؟

-نمیدونن.

-یعنی چی؟

-سوپرایز.

-آها

-چه عجب دیگه سوال نکردی!

-یعنی من زیاد سوال می کنم؟

-نه، نه عزیزم تو خیلیم منزوی هستی.

-یعنی من گوشه نشینم؟

-نه گلم تو خانوم منی.

-فقط خانومتان؟

-بگم گ... خوردم ول می کنی؟

در حالی که بلند می خندیدم. دستای مردونه اش رو گرفتم. و باهم خندیدیم.

چون فارسی حرف میزدیم راننده نمی فهمید.

رو به روی خونه ی هیراد بودیم. خونشون نسبت به خونه تهران خیلی بزرگتر بود. اینا زندگی می کنن ماکه...

-استرس گرفتم.

-من اینجام نگران نباش.

-چشم عشقم.

لبخندی روی لبهاش نقش بست و زنگ درقهوه ای رنگشون رو فشرد.

خانومی مسن با موهای مشکی سفید در را باز کرد و لبخند روی لبهایش با دیدن هیراد خشک شدند.

هیراد لبخندی زدم؛ اون خانوم رو در آغوش کشید.

-Ciao fahim Lo sonoCome stai?

(سلام فهیم جونم حالت چطوره؟)

-hyrad? Figlio miovoi?

(هیراد؟ پسرم تویی؟)

-si

(بله)

هیچی از حرفاشون نمی فهمیدم؛ پس مثل قاشق نشسته پریدم وسط.

-اهم... هیراد ایشون کین؟

-این فهیم جونه دایه ام.

-آهان پس بزار سلام کنم.... سلام خانوم خوبین؟ من رها م از آشناییتون خوشبختم.

دیدم مثل گیجا نگام می کنه. صدای خنده ی هیراد بلند شد. با گنگی برگشتم سمتش و...

-به چی می خندی؟

-به... اینکه اون هیچی از حرفات نمی فهمه. فارسی حرف میزنی؟

دست به کمر زدم و زود جبهه گرفتم.

-نیست که مادر زاد زبونتون رو بلدم. برای اونه.

-باشه بزار حرفات و بهش بگم.

و بعدش چندتا کلمه عجق و جق گفت که نیش فهیم خانوم باز شد و بهم گه گاهی زیر زیرکی نگاه می کرد و منم لبخندی مثلا مصلحتی میزدم.

-بریم داخل؟

-بریم.

-راستی مامان و بابات کوشن؟

-داخل.

داخل خونه بزرگتر از بیرونش بود. فهیم خانوم به زبان خودشون حرف میزد و هیرادم جوابش رو میداد و من از اینکه هیچی نمی فهمیدم عصبانی بودم.

با تلنگر هیراد به خودم اومدم؛ روبه روم یه خانم و آقای نسبتا مسن بودن، مردی قدبلند با موهای جو گندمی. گمونم پدرشه. رفت جلو و سفت بغلشون کردو کلی انگار احوالپرسی کردن.

حس اضافه بودن رو داشتم. مادرش از دیدنش خیلی خوشحال شد و اشک شوق می ریخت.

حالا می فهمم هیرادقهوه ای و چشمای رنگیش رو از کی به ارث برده.

بالاخره مادرش منم دید و با گیجی از هیراد سوالی کرد که نفهمیدم.

هیرادبا خکده اومد و دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت:

-خب مادرم این رهایزدان پناه هستش، عشق بنده؛ عزیز دلم و خانومم.

-چی؟

از اینکه مادرش فارسی لهجه دار صحبت کرد مثل گاو شاخ در آوردم.

تو که فارسی بلدی چرا منو دق دادی خب؟

-هیراد؟

-جونم مادر؟

-این.. خیلی گشنگه. من مرواریدم مادر هیراد بیا اینجا عزیزم.

رفتم سمتش کمی خجالت کشیدم. بغلم کرد و حال و احوالم و پرسید. پدرشم مرد خون گرمی بود

خیلی کم حرف میزدم چون واقعا من به جای اونا شکه شدم.

-بریم بالا وسایلا رو بزاریم، یه دوشم بگیریم بیایم.

-باش

-اگه می دونستم اینجا کم حرف میشی، زودتر میومدیم ایتالیا.

-این شرم اولشه؛ بزار راه میوفتم حالا.

-اوهوع شرم و حیات منو کشته!

نیشم باز شد و بلندشدیم رفتیم بالا خونشون دوبرکس بود.

چندتا اتاق بود هیراد داخل یکیش شد؛ منم پشت سرش فهیم خانوم با وسایلا اومد داخل اتاق
سریع رفتم جلو از دستش گرفتم. با چشمای گرد نگاهم

کرد و کمی اخم کرد.

-چی شده رها؟

-ها؟ هیچی ایشون بزرگترن من باید وسایل اونو بیار نه اون وسایل منو.

هیراد از حالت سوای به حالت تعجبی تغییر موضع داد و لبخند کمرنگی زد.

-آها فکر کردم چی شده؟

وسایلم رو چیدم. تا شب یکی دوبار سنا و بابا اینا زنگ زدن شامشون خیلی عجیب غریب بود.

من که به نمیرو بسنده کردم.

موقع خوابم رفتم بیرون تو باغچه ویلاشون.

باد خنکی میومد اومدم نفس بکشم که حس کردم تو دماغم پشه رفت. سریع دماغم رو مالیدم
و سعی کردم مگس و بیارم بیرون مثل مرغ سر کنده اینورو

اونور می رفتم.

خدایا ببین اومدیم نفس بکشیم. مگس کشیدیم.

-الو... رها چت شده؟

-آی هیراد کمک... بدو..

هیراد سریع اومد سمتم می خواست ببینه چی شده ولی من یه جا وا نمیستادم.

بالاخره اومد بیرون نفس راحتی گشیدم و دماغم رو می مالوندم.

-چیشد؟

-مگس... مگس... رفت تو دماغم

-چی؟

-کری؟

-آدم باش حفته! تو باشه اکسیژن زیاد مصرف نکنی.

-که حقمه!؟

-آره

دویدم دنبالش تا جایی که دستم می رسید زدم دیگه باقیش با خدا..

خسته کوفته رفتیم خوابیدیم.

هیراد به خانوادش گفت من حامله ام.

مروارید خانوم اصلا نمیذاشت دست به چیزی بزنم. دیگه صبرم به سرم اومده بود

تو این چهار روز ۱۰ کیلو اضافه وزن پیدا کردم.

-وای ماما جون بسه بخدا بزار خودم میرم کارام و میکنم.

-نه به نوه ام آسیب میزنی.

-من؟

-نه کارات.

-اوف

-چی؟

-هیچی.

-پس بریم خرید.

-اما...

-لطفا.

-باشه حاضرشو.

سریع حاضرشدم؛ خرید بهونه بود فقط می خواستم از خونه برم بیرون.

به هیراد میگفتم می گفت کارای شرکتم عقبه، بزار برای بعدا.

-هیراد میدونی چیا گرفتم؟

-هیراد؟ هوی.... الو؟

مشتی به بازوش زدم که به خودش اومد.

-ها؟

-چته؟

-امروز با سنا حرف زدم ناراحت بود دوست داشت باما باشه.

-به پدرت نگفتی؟

-نه

-امشب بهش بگو.

-اوف نمیدونم.

کلافه بود، رفتن بوسش کردم و دستش رو گرفتم بردمش بیرون فقط دنبالم میومد.

-کجا میریم؟

-پیش پدرت

از حرکت ایستاد.

-رها من آماده نیستم.

-من هستم.

در اتاق کار بابا رو کوبیدم با شنیدن صداش داخل شدم.

-سلام بابا.

-سلام دخترم بیاین تو، کاری داشتین؟

-بله باید یه سری چیزا رو بهتون بگیم.

جدی شد، نشست پشت میزش و تیکه داد بهش.

-بشینید.

دست هیراد و ول کردم و نشستم اونم روبه روم نشست، استرس و ترس از چهره اش معلوم بود.
با پام زدم به ساق پاش که شروع کنه؛ اما با چشم و ابرو

گفت همیشه!.

پس خودم شروع کردم.

-بابا چیزه... شما چند سال پیش (نفسم رو فوت کردم، سرفه ای مصلحتی کردم و...) با یه خانمی ارتباط داشتین؛ ازش بچه دارین اسمش سناست، الان

۱۹ سالشه، با برادرم عقد کرده.

خیلی دنبالتون گشت و پیداتون کرد اما هیراد نداشت بیاد جلو بردش ایران و الان اونجاست خواستیم بدونید اون منتظره پدرشه.

سکوت توی اتاق حکم فرما شد؛ هردو هنگ کرده بودن.

چشمای هیراد داشت در میومد، خو چیه از مقدمه بدم میاد پس رک حرفم رو میزنم.

-چی شد!؟

-اه... اه قلبم...آخ

وحشت زده برگشتم سمت بابا دستش روی قلبش بود. از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

-بابا حالت خوبه؟ چیزی شد؟ وای هیراد....؟

هیراد از بهت اومد بیرون و بلند شد.

-بابا. بابا جون نفس بکش، رها می میردی مقدمه چینی می کردی؟ اگه بابام چیزیش بشه چی؟

-خب من چه بدونم ای خدا زنگ بزنینم دکتر؟

-نمی خوا..د. من خوبم برید بیرون.

با تردیدی به بابا نگاه کردیم و با اصرارش از اتاق خارج شدیم.

-به نظرت چه تصمیمی می گیره؟

-نمی دونم ولی من همراه سنا می مونم.

-خوبه آدم برادر بزرگ داشته باشه. یکی که بهش تکیه کنه، یکی که بهت بگه من هستم.

(lo sono-من هستم)

(sei molto gentile-تو خیلی مهربانی)

هیراد متعجب و با چشمای شیطون گفت.

-توام زبون مارو یاد گرفتی؟

-آره ولی نه خیلی درحد چند تا کلمه.

-مهم تلاشته گلکم.

-مُتچکرم

-الان کجایی بود؟

-من در آوردی.

زدیم زیر خنده و درحالی که به سمت اتاقمون می رفتیم صحبت می کردیم.

-لعنتی من ۱۹ساله منتظرم تو بیای بهم بگی می فهمی؟

با صدای داد و بیداد از خواب پریدم. چشم رو مالیدم تا دیدم بهتر بشه. هیراد تو اتاق نبود. روسریم رو انداختم سرم و رفتم طبقه پایین. مامان و بابا

داشتن دعوا می کردن و هیراد عصبی گوشه ای با پاش رو زمین ضرب گرفته بود.

کنارش ایستادم و گفتم

-چی شده؟

-مامانم همه چیزو از اول میدونسته.

-هیچ ببخشید چجوری؟

-مروارید من اون شب تو حال خودم نبودم؛ خواهش می کنم درک کن.

-هه درک؟ شوخی نکن. من ۱۸سال اون دختر و بزرگ کردم خرجش رو دادم، چون اون بی تقصیر بود؛ کمکش کردم درس بخونه؛ به امید اینکه تومیای

حقیقت و بهم میگی و من اون و میارمش پیش خودمون بزرگ بشه اما نه اگه بچه ها بهت نمی گفتن تو بازم پنهون کاری میکردی.

باورم نمی شد یعنی مامان، سنا رو بزرگ کرده؟ و هیچیم نگفته؟ عجب زن با مرامی بوده این مامان هیراد.

-اون قضیه ۱۹سال پیشه من که یادم نبود!

-هه بیخیال من میدونم پشیمونی، پس می خوام سنا رو ببینی اون دختر منم هست من بزرگش کردم.

-هن؟(دستم رو گذاشتم روی دهنم و کوبیدم تو پیشونیم) ببخشید.

-یعنی چی مامان به همین سادگی می بخشی؟

حق به جانب برگشتم سمت هیراد.

-هوی آتیش بیار معرکه شدی؟ به توجه؟

-رها.

-رها نداره مادرت کار خوبی کرده.

-من برای همین فردا بلیت می گیرم.

این بار همه برگشتیم سمت بابا حالا ۱۹سال سنا رو ولش کرده چه عجله ای داره تو یک روز ببینتش؟

منم دیگه از ایتالیا خسته شدم دیار غربت به درد نمی خوره.

پس منم گفتم..

- پدرجون برای ما هم بگیرم ماهم باشما بر میگردیم.

- چرا؟

- بسه دیگه زیاد موندیم.

--رها راست میگه برگردیم کارا دست امیر مونده.

-باشه.

تنها کسی که چیزی نمی گفت مادر هیراد بود حقم داشت بیچاره اون یه زنه و خیلی مرد بوده که شوهرش رو بخشیده و زندگیش رو حفظ کرده.

الان اگه کس دیگه ای می بود طلاق می گرفت.

کنارش روی مبل نشستم و بغلش کرد.

-شما خیلی خوبین. منم مثل شما فداکار میشم.

لبخندی زدم و سرم رو نوازش کرد. یاد مامانم افتادم دلم تنگش شده.

اون هیچ وقت نوازشم نکرد وقت نداشت.

از افکارم بیرون اومدم، سعی کردم حال و هوای جمع رو عوض کنم.

-ناهار میخوام قیمه بپزم موافقید؟

-آخ گفتمی، هوس کرده بودم دستت طلا خانم.

-مادرجون؟

-من خیلی وقته که غذا های ایرانی نخوردم.

-پس واجب شد که بپزم من برم ببینم وسایلش رو داریم یانه؟

سریع رفتم سمت آشپزخونه. فهیم خانوم درحال چای خوردن بود. لبخندی به نشانه ی سلام زدم. که جوابم لبخند بود.

-ببخشید، من خوب ای بابا چجوری به شما بگم؟! لیه... لیه دارید؟

(what-چی؟)

-لیه... اوف حالا بشین توضیح بده.

درخالی که کلافه بودم که چجوری با فهیم خانوم حرف بزنم، مادر هیراد اومد توچهرش کمی غم بود اما روصورتش لبخندخود نمایی می کرد.

-بزار کمکت کنم.

-ممنون مادر جون

درخالی که سمت کابینتا می رفت، منم شروع کردم صحبت کردن باهاش.

-میدونید چیه؟ من فکر می کردم شما از این مادرشوهرایی هستین که میگه منو به اسم صدا کن مثلا مروارید جوون.

شیشه لپه دستش بود، با لبخندی تعجبی برگشت سمتم.

-چرا؟

-آخه معمولا آدمایی که تو غرب هستن زود جو می گرفتشون. اینجوری میگن من که خیلی بدم میاد.

-منم دوست ندارم کسی به اسم صدام کنه. تو عروس خونگرمی هستیا.

تا اومدم ناز کنم هیراد مثل بز نشسته پرید وسط حرفم.

-چه خونگرمی مادرم؟! این دخار منو دق داد تا عاشقم بشه.

-واقعا؟ بهش نمی خوره.

(دست به کمر و با اخم ظریفی)..

-معلونه نه مادرجون، این پسرت به زور مجبورم کرد.

-دروغ میگه من براش شرط گذاشتم اونم از خدا خواسته قبول کرد.

مادرجون با هیجان و تعجب به کابینت تکیه داده بود و دست به سینه مارو تماشا میکرد.

-حالا شرطه چی بود؟

-اینکه هرکی کم بیاره جلو همه پای طرف مقابل و می بوسه، و ازش معذرت خواهی می کنه.

-اوهو عجب شرطی، هیراد شرطاتم مثل خودت ناقصن پسرم!.

-تبارک الله مادرجون.

-ا اینجوریه؟! عروس و مادرشوهر به داماد؟

-ا بله اینجوریه نمی تونی اتحاد مارو خراب کنی مگه نه مادرجون؟

-بله ولی من بی طرفم تو دعواتون گفته باشما.

-باشه.

-میدونی چیه؟

-آره

-چیه؟

-نمی دونم.

-پس چرا میگی میدونی؟ کرم داری؟



-چون میدونم، چند کیلو بکشم؟

-چیو؟

-کرم

-ا هیراد؟

-ها؟

-درست حرف بزن گیج شدم.

-شدی؟ بودی.

-چی بودم؟

-گیج.

-من گیجم؟

-خودت گفتی گیجی.

-من گفتم تو با حرفات گیجم کردی.

-خب الان گیجی.

-گیج خودتی.

-خودت گفتی.

-اه بسه غلط کردم. من گیج، من خر، من همه چی جون من تمومش کن.

-کم آوردی؟

-هیچی ولش کن خب می گفتی؟

-چیو؟

-اه حالا نوبته توئه؟

-خیلی خب باشه باشه اصلا ولش کن بریم، بریم ناهار سرد میشه!

-شکمو!

دست انداخت دور گردنم و رفتیم سمت هال ماشاالله فهیم خانوم توجیدن میز ماهر بود.

مادر جون نشسته بود و با ذوق داشت به میز نگاه می کرد.

هیراد لپ مامانش رو کشید و نشست کنارش

-مادر من چطوره؟

-خوبم، شروع کنیم؟ دارم از بوش دیوونه میشم.

-به ببین رها به مامانم رفتما.

خنده ای کردم و گفتم معلومه. مامان هیراد که چیزی نمی فهیمد با گیجی نگاهمون کرد؛

خواست چیزی بگه که بابا اومد وساکت شد.

-بفرمایید.

ناهار خوبی شده بود دور همی خوش گذشت. عصر با هیراد رفتیم خرید چند تا سوغاتی گرفتیم.

یکی دوتا هم لباس بچگونه خیلی کوچولو و خوشگل بودن. ذوقم رو برای مادر شد بیشتر می کرد.

-هیرادی؟

-هوم.

-من بستنی می خوام.

-الان؟ چند دقیقه پیش دو تا کیک خوردی!

-خب هوس کردم.

-باشه.

(بعد از ۱۰ دقیقه)

-هیراد جون؟

-ها؟

-من گشتمه.

-چی؟ رها میترکی! دوتا کیک، بستنی، پیترا؟؟؟ خبره؟

-به من میگی چاق؟ به من میگی شکمو؟ به من میگی زیاد میخورم؟ به من چه اونا که چیزی نبودن بچت گشتمه. اه..

به حالت قهر رفتم سمت بیرون پاساژ اونم برای اینکه گم نشم سریع اومد دنبالم از پشت دستم رو کشید. اخمی بهش کردم که اونم متقابلا اخم کرد.

-بچه نشو بیا بریم یه چی بخوری؟

-نوموخوام

-از کی رهای سرد و خشک اینقدر زود رنج و لوس شده؟

-از وقتی بچه دار شدم.

-ای خدا حالا هی تقصیرا رو بنداز گردن بچم.

-تقصیرشه دیگه.

-باشه خانم لوس بیا.

-دیگه به من نگو لوس بدم میاد فهمیدی؟

خیلی جدی این حرف و زدم واقعا بدم میومد. حس می کردم با حرف هیراداون رهای سرد بیدار شده و من می ترسیدم از بعدش...

تا ظهر رسیدم ایران خیلی خسته بودم دلم می خواست تخت بخوابم.

به کسی خبر ندادیم که اومدیم، قرار شد بریم خونه ما بعدش خستگیمون که در رفت بریم خونه مامانم اینا.

کلید و تو در چرخوندم و باتیکی که خورد هلش دادم و رفتیم داخل.

هر کدوم خسته یه طرف ولو شدیم. اما من سریع رفتم سمت چمدونامون اصلادوست نداشتم

از جایی که میام دراز بکشم اول باید همه چیزو مرتب سر جاش میزاشتن بعدا.

لباسا رو مرتب کردم، سوغاتی ها رو تو کیسه جدا گذاشتم. چمدونای بابا اینارم بردم اتاق مهمون گذاشتم.

بعد از آب چایی رفتم تو هال

-مامان جون اتاق و براتون آماده کردم اگه می خواهید برید استراحت کنید.

-دستت درد نکنه عروس گلم.

-خواهش می کنم. چایی درست می کنم بیاید بخورید؛ عزیزم توام برو لباسات و عوض کن یه دوشم بگیر.

-باشه.

دامن بنفشم رو تو دستام گرفتم و راهی آشپز خونه شدم، درحالی که داشتم چایی هارو می ریختم، یکی از پست بغلم کرد.

هیچ صدایم همراه شد با لرزش بدنم که باعث شد چای بریزه تو سینی. اخم کردم و خواستم برگردم، اما هیراد نگذاشت.

-خیلی خری هیراد. چای ریخت.

-به من چه؟ من دلم برای رها تنگ شده.

-خب برو پیشش به من چه؟

-پیششتم. رها؟! دلم تورو می خواد.

-دلت بی جا می کنه. به دلت بوگو من حامله ام.

-حرف حالیش نمی شه! تو الان تازه یک ماهته. تا سه ماهگی وقته داریم.

-نخیرم اگه بچم چیزیش بشه چی؟

-زبونتو گاز بگیر. هیچیش نمیشه.

-کار از محکم کاری عیب نمی کنه. بعدم ولم کن الان بابات میاد زشته.

-نه. من امشب میام پیشت. الان تا بوست نکنم ولت نمی کنم خودت میدونی که؟

-اوف هیراد چرا لج میکنی؟

چیزی نگفت و لباس و غنچه کرده بود. میدونستم تا چیزی رو که می خواد بهش ندم نمیره.

با صدای بسته شدن در چنان هیراد بیچاره رو هول دادم که خورد به کابینتا.

چشماش گردشده بودن! دستاش و حائل کرده بود که کمرش آسیب نبینه.

با ورود مامان به آشپزخونه مشغول چای ریختن شدم. قلبم مثل گنجشک میزد.

-چای حاضره؟

-آر... آر

-پس من میرم بیارید دیگه.

-باشه.

داخل دستشویی شدم. و صورتم رو آب زدم، آخیش خنک شدم.

قرارشد فردا بریم خونه مامانم اینا. شام ماکارونی پختم. بابای هیراد بلد نبود بخوره هی از چنگالش می افتاد.

ماهه بهش می خندیدیم. می گفت اونورم که بوده پاستا نخورده بوده.

اونشب با اصرار های زیاد من هیرادکار خودش رو کرد.

مثل قحطی زده ها رفتار می کرد.

بعد صبحانه دل تو دل بابای هیراد نبود.

حق داست اولین بار بود دخترش رو میدید. هی عرض اتاق رو طی می کرد.

هی می گفت بریم؟ نریم؟.

-بابا نگران چی هستین؟

-نمیدونم دخترم استرس الکی دارم.

-نگران نباشید. ماهستیم.

هیراد ماشین رو از پارکینگ در آورد. همه سوار شدیم. به مامانم زنگ زدم.

-الو... رها؟

-سلام مامان خوبی؟

-خوبم عزیز مادر، شما خوبید هیراد چگونه؟

-خوبه سلام داره خدمتتون.

-سلامت باشه. کجااید؟ اونور آب و هواش خوبه ؟

-کجا تهران؟ اره خوبه.

-ایتالیا رو می گم مادر.

-اها ما که تهرانیم داریم میایم خونتون.

-چی؟ کی برگشتین؟

-دیروز.

-چی؟ پس چرا به من خبر ندادید رها من باید به....

تا ده دقیقه فقط مامانم غرزد که چرا خبرش نکردیم. دیگه آخرش گفتم شارژ ندارم قطع کرد.

خدارو شکر وقت شد بهش بگم همه رو خونه ننه جون دعوت کن.

توراه تک و توک با مامان هیراد حرف میزدم.

دیگه ساعتی 13:00 اینطورا رسیدیم. همه مون استرس گرفته بودیم.

با دلشوره در زدم که آرتین اومد پای آیفون من حلو آیفون بودم و بقیه کنار ایستاده بودن.

اون احمقم فکر کرد من تنهام آبروم رو برد.

-الو بفرمایید؟

-آرتین جان در رو باز کن.

-چی جان؟ عجیبا غریبا. رها خودتی دیگه گسگم.

-آرتین بچه نشو.

-نچ ابتدا باید رمز ورود و بگی!

-من رمزو میکنم تو حلققت. باز کن

-خسونت؟ وای خدا به دادم برسید. اگه اون مادرشوهر ایکبیریت بفهمه که دیگه هیچی فقط طلاق.

یا امام رضا خودت به داد آرتین برس. هیراد با شاخای در اومده و دهن باز داشت آیفون رو نگاه می کرد.

اومد جلو آیفون که آرتین هول کرد و...

-اوا سلام داداش هیراد... چ...چطوری؟

-باز کن بهت میگم.

-اوهوع خدا به دادش برسه. داخل که رفتیم همه اومدن استقبال. اما با دیدن پدر و مادر هیراد خشک شدن.

آرتین پشت بقیه قایم شده بود. هیراد آهسته رفت گوشش و پیچوند آورد جلو بقیه.

-مادر من چیه؟

-آقاگ.... خوردم. غلط کردم. بزگوار ببخش.

-ببخشم اون خانوم مادرمه از اون عذر خواهی کن.

همه جا سکوت بود، حتی صدای جیرجیرک هم نمیومد.

-نَمَنَه؟

-نمنه و کوفت.

-به جان هیراد اگه من بدونم که ایشون مادرتون بوده باشن.

-سلام.

هرکلمه یا حرکتی از خانواده هیراد می دیدن انگاری براشون تعجب آور بود.

سنا و پدرش خشک شده بودن و بهم زل زده بودن.

لبای باریکش تکونای کوچیکی می خورد.

انگاری داشت باباشو صدا می کرد. اشکاش جاری شدن رو گونه هاش، سناو پدرش شروع کردن سمت هم دویدن

ودر آخر در آغوش هم هق هقشون بلند شد.

کسی از قضیه سنا خبر نداشت، همه فکر می کردن سنا دختر پرورشگاهیه و اینا به سرپرستی گرفتنش.

یه چیزی ته دلم خالی شد. نمیدونم انگاری احساسی سده بودم.

خیلی بده آدم بدون پدر بزرگ بشه، بدون یه تیکه گاه، بدون یه پشتیبان...

رفتم کنار بابام و سرم رو به شونش تکیه دادم. انگاری اونم فهمید چی می خوام دستش رو دور شونه ام انداخت.

وضع بدی بود. سناو باباش در حال گریه.

مادر هیرادو خودش بغل هم. منو بابام بغل هم. زن عمو هم مامان جون رو گرفته بود غش نکنه...

-میشه یکی بگه اینجا چخبره؟ فقط اشک میریزید. انگار بار اولتونه دخترتون رو می بینید آقای سپهری. سناست دیگه.

-آرتین ببد قضیه یه چی دیگست.

-چی؟

-خودشون میگن.

-عاشقونست؟ چند کلمست؟ توجیب جا میشه؟

-خفه بیست سوالی راه انداختی؟

-خب کنجکاوم.

-فضولی.

-هرچی بگو میزنمنا.

-به دخترمن دست نمیزنی آرتین خان.

-داشتیم عموجان؟

-بله.

-هی روزگار.

بعد از چند دقیقه که جو آرام شد همه به خودشون اومدن رفتیم نشستیم رو مبلا.

-عمه جون (مادرجون منو میگه، که میشه عمه بابای هیراد) راسیتش سنا دختر واقعی منه....

به حرفای تکراری بقیه گوش ندادم. رو کردم سمت سنا که کنارم رو مبلا نشسته بود. دلم براش سوخت چشمای خوشگلش قرمز شده بودن.



دست گذاشتم رو شونش ؛ برگشت سمتم نگرانی و استرس از چهره اش بیداد می کرد. لبخند گرمی بهش زدم.

-خوبی؟

-نیستم. رها حالا چی میشه؟

-نگران نباش. راستی چرا نگفتی مادر هیراد بزرگت کرده.؟!

-چون فکر می کردم یه زن خییره نمیدونستم مادر هیراده.

-اها. خوشحالی الان؟

-خیلی. اما میدونی...

-اما و اگر نداره؛ خودت و بسپار به زمان.

بالبخندچشماشو باز و بسته کرد.

مادرجون بی هوش شد. همهمه شده بود.

مامان وزن عمو گریه می کردن و پدر هسرادباشرمساری و نگرانی به بقیه نگاه می کرد؛ آرتین وهیراد هم سعی می کردن مادرجون رو به هوش بیارن.

هیچ صدایی نمی شنیدم. انگاری همه چی رو صحنه آهسته بود. چشم تار می شد.

از جمع جداشدم و خودم رو با زحمت به حیاط رسوندم. کسی متوجه خروج من نشد. رو زمین جشستم و سعی کردم آرام باشم.

حالم کم کم اومد سرجاش. چندتانفس عمیق کشیدم و بعد از چند لحظه رفتم داخل

ننه به هوش اومده بود. بردنش داخل اتاقش استراحت کنه.

سنا چای درست کرده بودو همه در سکوت چای می خوردن فقط پدرم و بابای هیراد داشتن آروم صحبت می کردن و گاهی به من نگاه می کردن.

بی توجه بهشون کنار آرتین و هیراد نشستیم.

-تو حالت چطوره؟

-خوبم، راستی داری دایی میشی.

-واقعا؟ چه عجب دست به کارشدید!

-خجالت بکش آرتین زشته!

-خیلیم خوشگله! ایول خودم می برمش پارک گفته باشم.

با خنده روبه آرتینی که انگاری داشت توذهنش نقشه پلیدانه می کشید گفتم.

-باشه، ولی چرا اینجوری تو فکر رفتی و لبخندای شیطانی میزنی!؟

-توفکراینم چجوری از سرسره هلش بدم که سرش بشکنه، یا چجوری از تاب پرتش کنم که نشیمن گاهش داغون بشه یا...

لبخندم خشک شد عجب بشری است. نه به ذوقش نه به این حرفاش هیراد پرید میون کلامش.

-هوی انتقام چیو از بچم می گیری؟

-انتقام کودکیام رو. همین زن بی وجدانت بچه که بودیم بس که خشن بود. منو رهام رو میزد. یا آزارمون میداد.

یه بار از تاب پرتم کرد پام شکست یک ماه تو گچ بود.

همه این هارو با لحنی بغض دار می گفت مثلا.

-حقتون بود.

-ببینش!

-جرات داری به بچم چپ نگاه کن.

-خب من راست نگاهش می کنم.

-آفرین.

سنا با رهام رفته بودن حیاط. سنا می خواست جریانات رو به رهام بگه چون اون موقع نبود و سرکار بود.

تا شب همه دور هم بودیم. انگاری یخ ها کم کم آب شده بود. رهام داشت مخ پدر زنش رو میزد. مادر هیرادم با مامانم اینا داشتن سبزی پاک کردن یاد

می گرفت.

-می شه همه یک لحظه توجه کنن!

همه برگشتیم سمت سنا که با کمی استرس و نگرانی که تو چهرش بود به ما نگاه می کرد.

-می خوام یه خبر خوب بهتون بگم!

-چی شده دخترم!؟

-خب راستش منو رهام... چیزه... من ... من حامله ام.

-چی؟

- دو ماه.

- هان؟

همه در حد چی تو شک رفته بودن. مامانم سنا رو برد پیش خودشون منو رهامم رفتیم کنارشون.

- چی می گی دختر مگه شما چند ماه عقد کردین؟

- هنوز عروسی نکردین چه عجله ای داشتین؟ آخه من چی بگم بهت رهام؟ شما چجوری می
خوایید اونو بزرگ کنید؟ فکر کردید الکیه؟

- مامان خب یهویی شد، الان خوشحال نشدید؟

- والا چی بگم؟ شما باید زود عروسی بگیرید پس مردم بفهمن چی؟ دوماه نامزدید دوماهه حامله
ای ای خدا!!

- ول کن زهرا خانم (مادرم) بچن دیگه.

- راست میگه خوش باشید. پسر. برکت داشته باشه براتون.

- مگه نونه زن عمو؟

- زن عمو زد به بازوی رهام و خندید.

درگوش رهام گفتم

- خوب قِصِر در رفتی!

- پس چی عزیزم!؟

- هیچی والا.

شام با کلی خنده و شوخی خورده شد. دیگه همه انگار با مسئله سنا کنار اومده بودن.

چون خونه مادرجون جا نبود، نصف نصف شدیم. یعنی من و هیراد می رفتیم خونه بابام. پدر سناو سنا اینا خونه مادرجون، عمو اینام که خونه خودشون.

سنا می خواست بیشتر با باباش باشه. حق داشت بعداز ۱۹سال دوری و نداشتن پدر...

تو مسیر من که خوابیدم. رهام و هیراد سرشون تو گوشه بود.

-رها، رها بیدارشو رسیدیم.

چشام رو باز می کردم، اما باز بسته می شدن. وسطای راه فقط فهمیدم بغل یکی هستم و باز هم خواب...

-رها؟ خیره سر پاشو دانشگاهت دیر شد رها.

با صدای جیغ مامانم بیدار شدم. کمی چشمام رومالوندم که بهتر ببینم.

کش و قوصی به بدنم دادم و بعد شستن دست و صورتم رفتم پایین.

مثل همیشه همه سر صبحونه بودن. نشستم کنار رهام اما هیراد نبود.

-مامان هیراد کجاست؟

با این حرفم همه مثل مجسمه خشک شدن. بابام اخمی کرد.

-هیراد کیه؟

گیج و متعجب گفتم

-یعنی چی هیراد کیه؟ معلومه دامادتون.

مامانم با دست کوبوند تو صورتش و...

-خدا مرگم بده چی میگی!؟

-مامان، حتما خواب دیده شوهر کرده بچم داره. آخه بیچاره کی میاد تورو بگیره!؟

-زر نزن رهام. من واقعا حامله ام، دارید شوخی می کنید آره؟

با دادی که مامانم زدو رو میز کوبید خفه شدم

-خفه شو ببینم. جلو بابات خجالت نمیکشی؟ هیرادم، بچم؟ شرم کن اون دانشگاه چی بهتون یاد میده ها؟

-وا مامان چرا اینجوری می کنی؟

از میز بلندشدم رفتم اتاقم. جلو آینه ایستادم من همون رها بودم. پس یعنی اینا دارن سربه سرم میزارن!؟

شاید خوابم بزار. چندتاسیلی زدم بیدارباشم اما... هیچی.

موبایلم رو برداشتم بزنم به هیراد اما هیچ شماره ی نبود. نه هیراد. نه سنا.

از حفظ شمارشو گرفتم. اما خاموش بود دیگه داشتم می ترسیدم.

شماره دلارام و گرفتم با اولین بوق جواب داد

-ای ذلیل کجایی؟ گمشو دیرمون شد.

-مگه قراره جایی بریم؟ اولاً سلام.

-علیک. تازه میگه کجا؟ دانشگاه دیگه چیزیت شده رها؟.

-نمیدونم چه دانشگاهی؟ بابا من دیگه نمیرم.

-چی میگی؟ پاشو بیا ببینم چت شده؟

-باشه اومدم.

سریع حاضر شدم. مانتوی لیمویی با شال و شلوار سفید.

به کافی شاپ که رسیدم. شماره دلی رو گرفتم که دستی نشست رو شونم برگشتم خودش بود.

-سلام

-سلام. بشین.

-خب تعریف کن چرا دانشگاه نمیای؟

-دلی شوخی نکن. خودت میدونی از وقتی با هیراد ازدواج کردم دیگه نیام.

دلارام دوتا دستاشو کوبوندبه صورتش و با داد گفت

-چی؟ توکی ازدواج کردی؟ ببینم ایستگاه کردی؟

-نه والا، ولی انگاری شما منو ایستگاه کردید!

-چی میگی رها؟ تصادف کردی؟ سرت به جایی خورده؟ تو دیروز تو دانشگاه بودی، امروز اومدی

میگی شوهرداری!؟

-اها اونوقت فکر کردید من نمی فهمم، که دارید سربه سرم میزارید!؟ به مامان و بابام میگم

هیراد کو مامانم علم شنگه به پا میکنه. توام که خوب نقش

بازی میکنی. ولی من الان برم آزمایش بدم فکر کردی نمی فهمم حامله ام!؟

چشای دلی بیشتر از قبل درشت شد. با یه حرکت ناگهانی کوبید رو میز و با حالتی استرس وار و متعجب گفت

-حامله؟

-آره

-رها بیا بریم دکتر آجی بخدا حالت خوب نیست.

-اه خفه. بین ما دیشب از ایتالیا اومدیم مامان و بابای هیرادم خونه ننه جون منن. شنا که میشه زنداداشم پیششونه. میگه نه بیا بریم اونور.

-یا امامزاده‌هاشم خودت به دخترم کمک کن. رها میگم چه هیرادی ای خدا تو که دیروز اینجوری نبودی.

-پاشو بیا حرف نزن.

کیفش و برداشت و بلند شدیم، با ماشین دلی حرکت کردیم سمت خونه مادرجون.

وقتی رسیدیم در زدم. مادرجون در رو باز کرد. نگرانی وجودم رو گرفته بود، دستام یخ کرده بود اگه کسی اینجا نمی بود چی؟ اگه خواب باشه چی؟

-سلام.

-سلام دخترای گلم، خوش اومدین.

مادرجون جوری بغلم کرد که انگاری خیلی وقته منو ندیده.

داخل شدیم و نشستیم رو مبلا. مادرجونم باکمک عصاش نشست روبه روی ما.

-خب چی شده؟ اومدید به منه پیر سربرنید!؟

-این چه حرفیه؟ به فکر درسیم.

باچشای گرد رو به مادر جون گفتم

-چه عجب؟ مادر من دیروز اینجا بودما! بعدم کو سنا؟ مروارید خانم؟ پدر هیراد؟ خوابن؟

-رها؟

-چی دلی؟ خب بزار بهتون ثابت کنم.

-چی شده بچه ها؟ هیمادکیه؟ مروارید کیه؟

تک خنده ی کردم.

-هیماد نه مادر جون هیراد مادر جون شما هم با اینا هم دستین؟

-چه هم دستی؟ به منم بگین چه خبره؟

-هیچی خانم یزدانی، این رها خل شده.

-والا من که چیزی نفهمیدم. راستی بچه ها عینک من شکسته برای خرید عید رفتین اینم بدین درست کنن برام.

-چشم خانم یزدانی. رها پاشو.

با حالت گیجی و سستی روبه دلی گفتم

-خرید عید؟ اما الان مگه ۱۲-۱۳ عید نیست؟ کجای کارید!؟

-دارم نگرانم میشم رها! پاشو تورو خدا پاشو.

قلبم سنگین شده بود نمی دونم چرا؟ می ترسیدم هرچی که راجب هیراد میدونستم خواب باشه.

اگه هیچ وقت وجود نداشته باشه چی؟ اگه فقط یه خواب

بوده باشه چی؟

حس کردم صورتم داغ شد. دست کشیدم روش من کی گریه کردم؟

-وا رها چرا گریه می کنی؟

-ن... نمی... نمیدونم.(با حالت معصومانه و عاجزانه گفتم) دلارام؟ تورو خدا اگه دارین سربه سرم میزارین تمومش کنید.

دلی که کمی از من جلو تر بود. خودش رو بهم رسوند و صورتم رو تو دستاش گرفت.

-الهی قربون آبجیم بشم. بخدا رها شوخی در کار نیست. حتما خواب دیدی. نه؟

-اما دلی همش واقعی بود. هیراد؟ بچم؟ سنا؟ امیرمهدی... همه من خونه داشتم من سخته قلبی کردم ... م... من...

-خدا نکنه خواهری. رها بخدا اینا اصلا اتفاق نیافتاده. یه خواب بوده بهتر به خودت بیای.

سفت بغلش کردم و زار زار گریه کردم. این امکان نداره! هیرادمن. من عاشقش بودم. امکان نداره خواب باشه. عروسی اجباریمون؟ شمال؟دعواهامون

شوخیامون. خدایا خودت بگو دارم خواب می بینم.

باسختی و سست خودم روخونه رسوندم،دلی می خواست پیشم بمونه اما نداشتم. باید تنها می بودم من الان دارم خواب می بینم باید بخوابم تا دوباره که

بیدار می شم پیش هیرادم باشم آره همینه.

-چه عجب اومدی خونه!

بی توجه به کنایه مامان رفتم اتاقم. کیفم رو پرت کردم وسط اتاق و رو تخت ولو شدم.

بالشتم رو بو کردم، بوی هیرادو نمی داد.

چشمام رو بستم سعی کردم بخوابم اما نمی شد. رفتم پایین مامان نبود. از یخچال ۴ تا قرص.... برداشتم و خوردم تا بلکه خوابم ببره.

کم کم داشتم گیج می شدم. آخرین چیزی که دیدم موبایلم بود که داشت زنگ می خورد و بعدش تاریکی...

با سردردی که داشتم از خواب بیدار شدم، عجیب سرم تیر می کشید. یک دفعه یاد هیراد افتادم و سیخ نشستم رو تخت. با عجله از اتاق خارج شدم و

رفتم پایین. مامان تو آشپزخونه بود و رهامم کنارش آب می خورد.

-آخ.

-چته دختر؟

نفس نفس میزدم وسط راه پام خورد به میز صبحانه. اوف همین کم بود.

-رهام، هیر... هیراد نیومده!؟

-ای خدا هنوز میگه هیراد. دختر جون این هیراد مادر ذلیل شده کیه؟

-مامان؟

-یامان، از صبح هی میگی هیراد هیراد.

-رها دیگه رو عصابی. هی اسم این پسر و نیار گیرش میارم جنازه تحویل میدم.

-ساکت شو رهام خب؟

کفری و بدون توجه به پام رفتم بالا. با حرص اشکام رو پاک کردم. خدایا این رسمشه!؟ من باید الان عاشق یه آدم خیالی باشم؟ چرا خدا؟ توکه بهم نمی

دادیش چرا به خوابم آوردیش؟

گریه ام به حق تبدیل شده بود. جوری که مامان و رهام اومدن بالا.

-رها پیشده دخترم؟

-الهی رهام چی بهش گفتی اشکش در اومده؟

-هیچی بخدا.

مامان اومد سرم رو بلند کرد. با چشمای اشکیم زل زدم به چشای نگران و معصومش.

-چی شده دخترم؟ها؟

-ما...ما...مامان هیراد... مامان من هیرادم و می خوام.

مامان بغلم کرد و سفت چسبیدم با صدای نگرانش گفت

-عزیزم چرا اینجوری شدی؟ آخه هیرادی وجود نداره !

-وجود داره. اینجوری نگین. هیراد هست میاد. اینقدر نگید هیرادی وجود نداره.

با داد اینقدر بغل مامانم گریه کردم که خوابم برد.

با تکونای کسی از خواب بیدار شدم. بادستام چشم رو مالیدم تا دیدم بهتر بشه. بعد به اطرافم

نگاه کردم تا بینم کی بیدارم کرده که در کمال تعجب

هیرادو دیدم.

-ت... تو... م...من.

-رها از کی لکنت گرفتی؟

-من خواب می بینم مگه نه؟ اوف بزار پس برای با آخر بغلت کنم عشقم.

وبعد سفت چنگ زدم به کمرش و فشارش میدادم جوری که انگار می خواستم یکی بشیم.

-هوی دختر چته؟ چه بار آخری چه خوابی؟

-حرف بزن دلم می خواد صدات همیشه توگوشم باشه.

-رها بچه تاثیر بوی روت گذاشته مثل اینکه. ولم کن ببین دلارام زنگ زد گفت پس فردا عروسیشونه باهاش برو خرید.

-توکه نمیدونی من دیگه نمی بینمت.

اشکام پشت هم می ریخت رو لباسش به زور منو از خودش جدا کرد. و اشکام رو پاک کرد.

-چی میگی عزیزم؟ من که جایی نمیرم. از دیشب که اومدی خواب بودی انگار داشتی خواب میدیدی. دادوبیداد می کردی.

-چی؟ یح... یعنی من خواب میدم تو نیستی؟

-به گمونم. چه خوابی بود حالا؟

-تو نبودی. زندگی مثل قبل ورودت بود. تازه همه جا دنبالت گشتم همه می گفتن تونیستی. مادر جونم بهت می گفت هیما.

میون گریه خندیدم که اونم با عشق خندید و بغلم کرد. با گرمی لباش فهمیدم من هنوز دارمش. خدایا چاکرتم.

زندگی گر سخت است وبد.... می گذرد.

آنچه در این زندگی باید جاری باشد عشق است....

گر عاشقی به عشقت اعتراف کن.... گر ردت کند هیچ نباشد تورا... حداقلش بعدها پشیمان نخواهی شد....

گر تورو خواهان باشد.... یاد منو دعای من همراهت....

پایان

سپاس فراوان

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان زان دم که دیدمت | میم_سین

رمان رستاخیز جنون | Ailar.D

رمان دردمان | افسانه نوروزی